

دانلود کتاب



دور دنیا در هشتاد روز

نویسنده : ژول ورن

دوردنيا
در
هشتادروز
اثر
ژول ورن



دور دنیا درهشتادروز

اثر ژول ورن

ترجمه جمال صنعت نگار

بنا م خداوند جان و خرد

نام کتاب : دوردسا در هنادروز

نویسنده : ژول ورن

مترجم : جمال صفنگار

۱- آقای فیلیس فاک^۱

در سال (۱۸۷۲)، در شهر لندن، آقای فیلیس فاک یکی از اعضای (کلوپ ریفورم)^۲ در خیابان (ساویل رو)^۳، زندگی می‌کرد. کسی بدرستی او را نمی‌شناخت، چراکه او هرگز در مورد خودش چیزی نمی‌گفت. ولی قدر مسلم او یک انگلیسی بود، یک انگلیسی اصیل و خوش‌سیما. او هرگز در بانک یا فروشگاه‌های شهر دیده نشده بود. دردنیای دریا نوردان و ملاحان بی‌کانه بود. تاجر و بازرگان نبود. کشاورز نبود. دانشمند نبود. نویسنده نبود، و گویا شغل و پیشه‌ای نداشت. تنها چیزی که مردم شهر از او می‌دانستند این بود که او یکی از اعضای کلوپ ریفورم است.

آیا فیلیس فاک ثروتمند بود؟ بله، مسلماً. اما کسی نمی‌دانست که او این ثروت را از کجا بدست آورده است و او هم آدمی نبود که در این باره حرفی بزند. آقای فاک مقتصد و صرفه‌جو بود، ولی بنظر نمی‌آمد که خسیس

1. Phileas Fogg

2. Reform Club

3. Savile Row

و پول پرست باشد.

او خیلی کم حرف می‌زد و از آنجا که دقیق و مقرراتی بود و هر روز دقیقاً "هرکاری را به وقت خود انجام می‌داد"، کنجکاوای مردم نسبت به شناخت او و گذشته او بیشتر و بیشتر می‌شد.

آیا او جهان دیده بود؟ احتمالاً، زیرا هیچکس بهتر از او از نقشه جهان آگاهی نداشت. بنظر می‌آمد چیزی در مورد جغرافیای دنیا وجود ندارد که او از آن بی‌اطلاع باشد. گاهی که بین اعضای کلوپ از دریا نوردانی که به طرز اسرارآمیزی در دریاها مفقود شده و یا مسافرانی که در سرزمینهای ناشناخته و دوردست کم‌گشته‌اند صحبت به میان می‌آمد، آقای فاک در چند کلمه کوتاه و روشن بلایی را که بر سر آنان آمده بود توضیح می‌داد و توضیحات او همیشه منطقی و قابل قبول بودند. از این قرار او یا سفر بسیار کرده و همه‌جای دنیا را گشته بود و یا در نتیجه مطالعه و تحقیق جهان را خوب می‌شناخت.

اما چیزی که محقق و مسلم بود اینکه فیلیر فاک سالیان درازی پا از لندن بیرون نگذاشته بود. بعضی که شناخت بیشتری نسبت به او داشتند می‌گفتند که تاکنون کسی او را غیر از لندن در شهر دیگری ندیده‌است. حتی در لندن هم تنها جایی که دیده می‌شد مسیر بین کلوپ تا خانه‌اش بود. تنها کاری که او انجام می‌داد خواندن روزنامه و بازی شطرنج بود و هدفش از بازی تنها سرگرمی

نبود، بلکه نفس بازی برای او مهم بود. بازی شطرنج برای او یک نبرد بود، نبرد علیه سختی‌ها.

فیلیس فاگ زن و فرزند نداشت. راجع به پدر و مادر او کسی چیزی نمی‌دانست. او به تنهایی در خانه‌اش در ساویل رو زندگی می‌کرد و هرگز ملاقات‌کننده‌ای نداشت. همه از درون خانه او بی‌اطلاع بودند. او هر روز ناهار و شام خود را در کلوپ ریفورم، دقیقاً "سریک ساعت معین"، در یک اتاق معین، سر یک میز معین و همیشه تنها صرف می‌کرد و فقط شبها راس ساعت دوازده برای خوابیدن به منزل خود بازمی‌گشت.

خانه او در ساویل رو ساده و بسیار راحت بود و یک خدمتکار بیشتر نداشت و از آنجا که کارهای او همه از روی نظم و برنامه بود و تمام روز را در کلوپ بسر می‌برد، خدمتکار او کار چندانی نداشت. اما فیلیس فاگ نظم و دقت بیش از حدی را از او انتظار داشت.

۲- خدمتکار او

روز دوم ماه اکتبر، آقای فاگ خدمتکار خود (جان فاستر) را اخراج کرد، زیرا او بجای اینکه برای اصلاح صورت آقای خود آب گرم هشتادوش درجه فارنهایتی بیاورد،

آب هشتادوچهار درجه‌ای آورده بود. این خطای بزرگ جایی برای بخش باقی نگذاشت و او بایستی حتماً آنجا را ترک می‌کرد. آقای فاک اینک منتظر ورود خدمتکار جدیدش بود که بایستی بین ساعت یازده تا یازده و نیم پیدایش می‌شد. فیلیس فاک بر روی صندلی راحتی خود نشسته بود. پاها جفت، دست‌ها روی زانو، کمر راست و سر را بالا گرفته بود و به ساعت نگاه می‌کرد. این ساعت دستگاه جالبی بود که ثانیه و دقیقه و ساعت و روز و ماه و سال را نشان می‌داد. زنک ساعت یازده نواخته شد. آقای فاک طبق عادت معمول بایستی منزل را ترک و به سوی کلوپ می‌رفت.

در این لحظه ضربهای به در نواخته شد. جان فاستر پیش آمد و گفت: "خدمتکار جدید." مرد جوانی حدوداً سی‌ساله داخل شد و تعظیم کرد. آقای فاک پرسید:

" شما فرانسوی هستید و اسمتان (جان) است؟"

" ببخشید قربان، نام بنده (ژان) است. ژان پاسپارتو^۱ هما‌ن‌طور که از اسم پیداست، هرکاری از دستم برمی‌آید. آدم

۱- Jean Passepartout، پاسپارتو در زبان فرانسه به معنی "همه‌کاره" است و معمولاً به کلید اطلاق می‌شود که به هر قفلی می‌خورد و در فارسی آنرا شاه کلید می‌نامند.

خوب و صادق هستم. دروغ نگفته باشم در زندگی همه کاری کرده ام، از مطربی و آوازه خوانی در خیابانها گرفته تا بندبازی و راه رفتن روی طناب، تعلیم هم داده ام. در پاریس ما مور آتش نشانی بودم و داستانهای زیادی از آتش سوزیهای معروف این شهر دارم که برایتان نقل کنم. پنج سال پیش از فرانسه خارج شدم. میل داشتم با زندگی مردم انگلیس آشنا بشوم. به همین دلیل اینجا آمدم و شغل مستخدمی را پیشه کردم. در حال حاضر هم که در خدمت شما هستم. شنیده ام شما زندگی بسیار آرام و منضبطی دارید. این همان چیز است که من دنبالش بودم، چون تصمیم گرفته ام بعد از این زندگی آرامی را پیش بگیرم و حتی اسم پاسپورت را فراموش کنم.

آقای فاگ گفت: " شما بدرد من می خورید. به من گفته اند که مستخدم خوبی هستید و می شود روی شما حساب کرد. با شرایط من که آشنا هستید؟ "

" بله قربان . "

" بسیار خوب، ساعت شما چند است؟ "

پاسپارتو دست در جیب کرد، ساعت نقره ای بزرگی را بیرون کشید و پاسخ داد:

" یازده و بیست و دو دقیقه . "

آقای فاگ گفت: " ساعت شما عقب است . "

" معذرت می خواهم قربان، اما چنین چیزی امکان ندارد. "

آقای فاک گفت: " ساعت شما چهار دقیقه عقب است. اما مادامی که این را بدانید ایرادی ندارد. خوب، از این لحظه یعنی ساعت یازده و هجده دقیقه صبح چهارشنبه، دوم اکتبر سال ۱۸۷۲ شما در استخدام من هستید. " با گفتن این حرف، فیلیس فاک از جای برخاست، کلاهش را با دست چپ برداشت، اتوماتیک وار آنرا بر سر گذاشت و بدون کلامی دیگر خانه را ترک گفت.

۳- آقای فاک به کلوپ می‌رود

پس از اینکه ۵۷۵ قدم با پای راست و ۵۷۶ قدم با پای چپ برداشت به مقابل ساختمان مجلل کلوپ رسید. در تالار غذاخوری سر جای همیشگی‌اش نشست. ساعت دوازده و چهل و هفت دقیقه بلند شد و به تالار مطالعه رفت. یک شماره روزنامه (تایمز) از مستخدم گرفت و تا ساعت سه و چهل و پنج دقیقه به مطالعه آن پرداخت. چون از مطالعه تایمز فراغت یافت، شروع به خواندن روزنامه (استاندارد) کرد. پس از صرف شام، دوباره به تالار مطالعه برگشت و سرگرم خواندن روزنامه (مورنینگ کرونیکل) شد. نیم ساعت بعد تنی چند از دوستانش به او پیوستند.

۴- سرقت بانک

آنان راجع به سرقت بزرگی که روز گذشته در بانک رخ داده بود شروع به صحبت کردند. سارق ۵۵ هزار پوند سرقت برده بود. یکی از آنان بنام (آندرو استوارت)^۱ گفت: " فکر می‌کنم که دیگر پول از کیسه بانک رفته است. " دیگری به نام (توماس فلاناگان)^۲ گفت: " نه، دزد بزودی دستگیر می‌شود. پلیس تمام بنادر را به شدت تحت نظر گرفته است. خروج از کشور جدا غیرممکن است. " آقای فاک گفت: " (مورنینگ کرونیکل) اعتقاد دارد که دزد یک سارق معمولی نیست، بلکه باید جنتمن تحصیلکرده و دارای نفوذی باشد. "

گفتگوی آنان درباره شانس دستگیری دزد و یا طرق مختلفی که او می‌توانست از کشور بگریزد ادامه یافت. بعضی از آقایان بر این اعتقاد بودند که دنیا آنقدر بزرگ است که یک دزد به راحتی می‌تواند از چنگ تعقیب کنندگانش بگریزد. اما آقای فاک با نظر آنان موافق نبود و گفت: " در قدیم اینطور بوده است، اما امروزه ده بار زودتر از صد سال پیش می‌توان دنیا را پیمود، کشتی‌ها و قطارهای سریع‌السیر آنرا کوچک کرده‌اند. مثلاً" در نظر بگیرید، ما حالا کانال سوئز را داریم و خط آهن را که در سرتاسر هندوستان و ایالات متحده کشیده شده

1. Andrew Stuart

2. Thomas Flanagan

است."

سپس گفتگوی آنان به این سؤال انجامید که چقدر زمان لازم است تا یک نفر دور دنیا را بگردد. اکثر آنان معتقد بودند که چنین سفری حداقل سه ماه بطول می‌انجامد، اما آقای فاک گفت که برای چنین سفری هشتاد و دو روز کافی است و در اثبات حرفش ورق کاغذی برداشت و چنین نوشت:

لندن به سوئز از راه مون سنی و

۷ روز	برندیزی (قطار و کشتی)
۱۳ روز	سوئز به بمبئی (کشتی)
۳ روز	بمبئی به کلکته (قطار)
۱۳ روز	کلکته به هنگ کنگ (کشتی)
۶ روز	هنگ کنگ به یوکوها ما (کشتی)
۲۲ روز	یوکوها ما به سانفرانسیسکو (کشتی)
۷ روز	سانفرانسیسکو به نیویورک (قطار)
۹ روز	نیویورک به لندن (کشتی و قطار)
۸۵ روز	جمع

۵- شرط بندی

آقای استوارت گفت: "حاضرم چهار هزار پوند شرط ببندم که چنین مسافرتی ابدًا امکان پذیر نیست."

فیلیس فای گفت: "بعکس کا ملا" هم ممکن است. "
 "پس این کار را بکنید."
 "یعنی دوردنیا را در هشتادروز بگردم."
 "بلی."

"بسیار خوب، این کار را می‌کنم. اما قبلاً" بگویم
 که این مسافرت را بحساب شما خواهم کرد." و افزود نه
 تنها با چهارهزار پوند شرط آقای استوارت موافق است،
 بلکه بیست هزار پوند هم خود شرط می‌بندد. دیگران هم
 شرط را پذیرفتند و بلافاصله صورتمجلسی از طرف شش نفری
 که در این شرط بندی شرکت کرده بودند تنظیم و به امضاء
 رسید.

آقای استوارت پرسید: "کی حرکت می‌کنید؟"
 "امشب. با قطاری که ساعت هشت و چهل و پنج دقیقه
 بطرف (دوور) حرکت می‌کند."

آقای استوارت با تعجب فریاد کرد: "همین امشب؟"
 "همین امشب." و این پاسخ را چنان به آرا می‌داد
 کرد که گویا صحبت رفتن از یک خیابان به خیابان دیگر
 بود.

"امروز چهارشنبه دوم اکتبر است و من باید روز
 شنبه بیست و یکم ماه دسامبر، رأس ساعت هشت و چهل و پنج
 دقیقه شب در تالار مطالعه کلوپ ریفورم حاضر باشم. اگر
 تا آن لحظه بازنگشتم، بیست هزار پوند موجودی بانکیم
 به شما آقایان تعلق خواهد گرفت."

در این لحظه زنک ساعت هفت نواخته شد. دوستانش از او خواستند که هرچه زودتر خود را برای سفر مهیا کند. اما او گفت که نیازی نمی بیند آنان را به این زودی ترک کند، چه او همیشه بود، و زمانی با آنها خدا حافظی کرد که ساعت هفت و بیست و پنج دقیقه را نشان می داد.

بیست و پنج دقیقه بعد به خانه اش رسید و پاسپار تو را در انتظار خود یافت.

۷- پاسپار تو شگفت زده می شود

پاسپار تو بسیار خوشحال بود. او خانه را دقیقاً "واری کرده و دریافته بود که همه چیز آن دلالت بر نظم و آرامش زندگی اربابش دارد. کاملاً آشکار بود که آقای او اهل سیروسفر و شکار و تیراندازی نیست. با خود گفت:

"اینجا برای من کاملاً مناسب است. تا کنون زندگی سختی داشتم، اما دیگر آرزویی جز یک زندگی آرام و بی دغدغه با ارباب جدیدم ندارم. جدا"عالیه."

درست در همین لحظه اربابش داخل شد.

فیلیس فاگ گفت: "تا ده دقیقه دیگر باید بطرف

(دوور) حرکت کنیم. قرار است ظرف هشتاد و دو روز دنیا را بگردیم، بنا براین نباید وقت را تلف کرد.
او با چنان آرامشی این خبر را به خدمتکار خود داد که آن فرانسوی نجیب از تعجب نفس در سینه اش حبس شد.
"دور دنیا؟"

"بله، دور دنیا."

"در هشتاد روز؟"

"در هشتاد روز."

"ده دقیقه دیگر هم حرکت می‌کنیم؟"

"دقیقا" همینطور. چیزی هم غیر از لباس خواب با خود بر نمی‌داریم. هر چه لازم شد در طول راه می‌خریم.
پاسپار تو وسائل مورد نیاز را در یک کیف دستی جای داد و در باتاقها را قفل کرد. آقای فاگ بسته بزرگی را در کیف گذاشت و به خدمتکار خود گفت که کاملاً مواظب آن باشد. درون آن بسته بیست هزار پوند پول نقد بود.

ساعت هشت در شب خانه را قفل کردند و پس از عبور از عرض خیابان کالسکهای گرفتند و با سرعت بطرف ایستگاه (چارنیک کراس) راندند. هر پنج نفر دوستان فیلیس فاگ برای بدرقه او به ایستگاه آمده بودند. او برای آنان توضیح داد که در طول سفر به هر شهری که وارد شود، پاسپورتش را به امضای مقامات کنسولگری آنجا خواهد رساند تا ثابت کند که از آن شهر عبور کرده است.

ساعت هفت و چهل و پنج دقیقه قطار حرکت کرد: سحره دور دنیا آغاز شده بود.

۷- کارآگاه پلیس

هفت روز بعد، در ساحل سوئز، در حالیکه مردم مسطر رسیدن کسی (مونگولیا) بودند، دو مرد درباره موضوع مهمی گفتگو می‌کردند. یکی از آن دو کنسول بریتانیا و دیگری مردی لاغر اندام بود که جسمهای بیفراری داشت. این شخص آقای (فیکس)، یکی از کارآگاهان بی‌شماری بود که برای دستگیری سارو بانک به بنادر مهم اعزام شده بودند.

آقای فیکس عقیده داشت که سارو راه جدیدی را برای ورود به آمریکا برگزیده است، یعنی بجای عبور از آتلانتیک، احتمالاً از طریق هند و ژاپن به شرق خواهد رفت تا به چنگ پلیس نیفتد.

(مونگولیا) در سوئز توقف کوتاهی داشت و پرازان راهش را بسوی بمبئی ادامه می‌داد. کارآگاه مسافرانی را که از کشتی پیاده می‌شدند بدقت زیر نظر گرفته بود. یکی از این مسافران پاسپار تو بود که برای امضای پاسپورت اربابش به کنسولگری می‌رفت. پاسپار تو به طرف

فیکس رفت و ضمن نشان دادن پاسپورت و توضیح کاری که داشت، آدرس کنسولگری را از او پرسید. فیکس پاسپورت را گرفت و در یک حتم بهم زدن مخاطب آنرا خواند. با دیدن عکس آقای فاک و مقایسه آن با مخاطبی که از سارو بانک داشت، یکی برایش باقی نماند که صاحب این پاسپورت کسی جز سارو بانک نیست.

"این پاسپورت مال شماست؟"

"نه، مال اربابمه."

فیکس پرسید: "اربابت کجاست؟"

پاسپار تو پاسخ داد: "توی کشتی."

"اما اربابت باید شما" به دفتر کنسول مراجعه

کند. کسی دیگری را نمیتواند بجای خود بفرستد."

"شما مطمئنید؟"

"کاملاً."

"کنسولگری کجاست؟"

کارآگاه با اشاره دست گفت: "آنجا."

پاسپار تو گفت: "پس بروم خودش را بیاورم. هر

چند که می دانم از این کار خوش نمی آید."

هنگامی که پاسپار تو به طرف کشتی باز می گشت، کارآگاه

پلیس بسرعت خود را به دفتر کنسول رسانید و موضوع را

به او گفت.

"شک ندارم مردی که بدنیا لاش هستم در عرشه کشتی

مونگولیا است."

کنسول گفت: "چه خوب آقای فیکس، من هم بدم نمی‌آید او را ببینم. اما اگر همانطور که شما فکر می‌کنید این مرد سارق موردنظر باشد، گمان نمی‌کنم پا به اینجا بگذارد. یک دزد هرگز خودش را آفتابی نمی‌کند. علاوه بر این، مافرین هیچ اجباری در نشان دادن پاسپورتش ندارند."

فیکس گفت: "اما شما نباید اجازه بدهید او به هندوستان برود. تا زمانی که حکم جلبش از لندن نرسیده من باید او را اینجا نگه دارم."

کنسول گفت: "اگر پاسپورتش ایرادی نداشته باشد من نمی‌توانم مانع رفتن او به هندوستان بشوم." در این لحظه دو مرد وارد دفتر شدند. یکی از آنها پاسپارتنو و دیگری آقای فاک بود. آقای فاک پاسپورتش را بسوی کنسول دراز کرد و از او تقاضا کرد آنرا امضاء کند.

کنسول پاسپورت را با دقت مطالعه کرد. سپس پرسید:

"شما آقای فیلیس فاک هستید؟"

"خودم هستم."

"و این آقا خدمتکار شماست؟"

"بله."

"از لندن می‌آئید؟"

"بله."

"مقصدتان کجاست؟"

" بمبئی. "

" بسیار خوب قربان ، حتما " خودتان اطلاع دارید که
نیازی به امضای من نیست ؟ "
آقای فاک پاسخ داد : " بله می دانم ، اما امضای شما
ثابت می کند که من از سوئز عبور کرده ام. "
کنسول گفت : " بسیار خوب. " و پاسپورت را امضاء
کرد.

۸- فیکس و پاسپار تو

چند دقیقه بعد ، فیکس ، پاسپار تو را در گوشه ای تنها
یافت و بسوی او رفت .
" خوب ، بگو ببینم کنسول پاسپورت ارباب را امضاء
کرد ؟ "
" آه ، شما هستید آقا ؟ بله ، همه چیز درست شد. پس
ما الان در سوئز هستیم ، در کشور مصر. "
" همینطور. "
" گمان می کنم در آفریقا باشیم. "
" بله ، در آفریقا. "
" دلم می خواست بیشتر می توانستم اینجا بمانم ، اما
فرستی برای گشت و گذار نیست. باید با سرعت به فرمان

ادامد بدهیم.

فیکس پرسید: " پسر تما در رفتن شتاب دارید؟ "

" من نه، اربابم عجله دارد. او یک ثانیه از وقت را هم نمیخواهد از دست بدهد. با چنان عجله‌ای از لندن خارج شدیم که حتی فرصت نشد اسبابهایمان را جمع کنیم. "

فیکس گفت: اگر مایل باشید می‌توانم شما را به حایی ببرم که هرچه لازم داشتید بتوانید بخرید. "

پاسپارتو گفت: " خیلی متشکر می‌شوم. "

همینکه براه افتاده، فرانسوی گفت:

" البته وقت زیادی ندارم، کشتی هرآن ممکن است حرکت کند. "

فیکس گفت: " وقت زیاد است، هنوز ساعت دوازده نشده. "

پاسپارتو ساعتش را از جیب بیرون آورد و گفت:

" ساعت دوازده! شوخی می‌کنید. ساعت الان هشت دقیقه به ده است. "

فیکس گفت: " ساعت شما عقب است. "

" عقب است؟ ساعت من؟ ساعتی که متعلق به پدر پدر بزرگ من بوده؟ ساعتی که تا حالا یک ثانیه هم عقب و جلو نرفته؟ غیرممکن است. "

فیکس گفت: " حالا متوجه شدم، ساعت شما به وقت لندن تنظیم شده که از وقت سوئز حدود دو ساعت جلوتر است. باید آنرا میزان کنید. "

" میزان کنم! ساعت من هیچ اشتباه نیست! "

" خوب، اگر این کار را نکنید، ساعت شما با حرکت خورشید مطابقت نخواهد داشت. "

" پس بدا به حال خورشید آقا، خورشید ممکن است اشتباه کند، اما ساعت من هرگز. "

پس از چند لحظه سکوت فیکس دوباره پرسید: "داشتید می‌گفتید که با عجله از لندن خارج شدید. "

" بله همین‌طور. شب چهارشنبه آقای فاگ خیلی زودتر از معمول به خانه برگشت و سه ربع ساعت بعد ما حرکت کرده بودیم. "

" مگر ارتباط با این عجله کجا می‌خواهد برود؟ "

" می‌خواهد برود دور دنیا. "

فیکس با تعجب گفت: " دور دنیا؟ "

" بله، در هشتاد روز، خودش می‌گوید یک شرط بندی است، اما بین خودمان، من که باور نمی‌کنم، یک چیزهایی هست که من از آن سردر نمی‌آورم. "

" بنظر آدم عجیبی می‌آید. "

" واقعا هم عجیب است. "

" ثروتمند است؟ "

" باید باشد. پول زیادی همراه دارد. همه هم اسکناس‌های تا نخورده، خوب هم خرج می‌کند. "

" خیلی وقت است ارتباط را می‌شناسی؟ "

" تا روز قبل از حرکت من هرگز او را ندیده بودم. "

و آن هم روزی بود که به استخدام او درآمدم. "
 براحتی می‌توان تصور کرد که این گفتگو چه نتیجه‌ای
 برای کارآگاه دربرداشت، برای او که از قبل هم شک
 برده بود که سارق بانک کسی جز آقای فاک نیست، این
 سفر ناکهانی پراز سرقه بانک، این شتاب برای رسیدن
 به سرزمینهای دور و به بهانه یک شرط بندی عجیب، جای
 هیچ‌کی برای او باقی نگذاشت. او باز هم از زیربان
 فرانسوی حرف بیرون کشید، اما دریافت که او از ارباب
 خود چیز زیادی نمی‌داند، بجز اینکه آقای فاک در لندن
 تنها زندگی می‌کند. همه او را ثروتمند می‌شناسند، اما
 کسی نمی‌داند ثروت او از کجا بدست آمده است آدم توداری
 است و از خود و پیشه‌اش با کسی سخن نمی‌گوید و همچنین
 فهمید که او واقعا " قصد رفتن به بمبئی را دارد.
 پاسپار تو پرسید: " تا بمبئی خیلی مانده؟ "
 فیکس پاسخ داد: " بله نسبتا"، ده روز دیگر راه
 باقیست. "

" بمبئی کجا هست؟ "

" در هندوستان. "

۹- آقای فیکس و کنسول

اندکی پراز این گفتگو فیکس نزد کنسول برگشت و

گفت :

" حالا دیگر کا ملا " مطمئن هستم که سارق در چنگ ماست . تظاهر می‌کند که بخاطر بردن یک شرط‌بندی مسخره قصد دارد دور دنیا را در هشتاد روز بگردد . "

کنسول گفت : " پس آدم زرنگی است . می‌خواهد پس از اینکه در سراسر جهان از چنگ پلیس گریخت ، دوباره با خیال راحت به لندن بازگردد . "

فیکس گفت : " خواهیم دید . "

" مطمئن هستی که اشتباه نمی‌کنی ؟ "

" کا ملا " مطمئنم . "

" پس چرا آنقدر اصرار داشت که من پاسپورتش را امضاء کنم ؟ "

" من هم از این کارش سردرنیاورم ، اما گوش کن . " و سپس در چند کلمه سخنانی را که بین او و پاسپارته ردوبدل شده بود برای او نقل کرد .

کنسول گفت : " آره ، بنظر می‌آید واقعا " خودش است . تصمیم داری چکار کنی ؟ "

" یک تلگرام به لندن مخابره می‌کنم و می‌خواهم حکم جلبش را به بمبئی بفرستند . بعد سوار کشتی مونگولیا می‌شوم و تا هندوستان تعقیبش می‌کنم . در آنجا با حکم جلب می‌روم سراغش و خیلی محترمانه می‌اندازمش توهلفدون . " سپس فیکس با کنسول خدا حافظی کرد . تلگرام را مخابره نمود و سوار کشتی مونگولیا شد . دیری نپائید که کشتی

سفرش را از طریق دریای سرخ بسوی هندوستان ادا مه داد.

۱۰- از سوئز به بمبئی

در دومین روز ترک سوئز پاسپار تو بطور اتفاقی فیکس را دید. بسوی او رفت و با لبخند گفت: "اگراشتباه نکنم آقا، شما همان کسی هستید که در سوئز لطف کردید و مرا راهنمایی کردید."

"بله، خودم هستم." شما هم خدمتکار آن انگلیسی عجیب و غریب هستید.

"درسته، آقای ..."

"فیکس."

"آقای فیکس، خیلی خوشحالم شما را در این کشتی می بینم. کجا می روید؟"

"مثل شما، به بمبئی."

"عالیه، تا حالا آنجا رفته اید؟"

فیکس که مایل نبود زیاد حرف بزند، گفت: "خوب ... بله ..."

پاسپار تو پرسید: "هندوستان جای قشنگی است؟"

"خیلی قشنگ. دیدنیهای زیادی دارد. امیدوارم وقت داشته باشید همه جای آنرا بگردید."

" من هم امیدوارم آقای فیکس ، جدا " مسخره نیست ، آدم عمرش را صرف پریدن از این کشتی به آن قطار و از آن قطار به این کشتی بکند که مثلاً " دور دنیا را در هشتاد روز بگردد ، نه ، اطمینان دارم که فرمان در بمبئی به آخر خواهد رسید . "

فیکس پرسید : " آقای فاگ حالشان چطور است ؟ " پاسپارتو گفت : " خیلی عالی ، مثل خود من . اندازه سه تا آدم غذا می خورم . آب و هوای دریا اشتهای مرا باز کرده است . "

" اربابت را روی عرشه نمی بینم . "

" نه ، او خوش نمی آید با مردم قاطی بشود . "

" آقای پاسپارتو ، فکر نمی کنید در این سفر هشتاد روز دور دنیا ممکن است کاسه ای زیر نیم کاسه باشد ؟ "

" خوب ، آقای فیکس ، نمی دانم . راستش را بخواهید ، نمی خواهم هم بدانم . "

دیدارهای آنان اغلب ادامه داشت . کارآگاه فکر می کرد دوستی با خدمتکار سارق ممکن است برای او مفید باشد .

در (عدن) ، فاگ به ساحل رفت تا پاسپورتش را به امضاء برساند . پاسپارتو هم که از هر فرصتی برای دیدن سرزمینهای تازه استفاده می کرد از کشتی پیاده شد . با خود گفت : " برای دیدن تازه های دنیا هیچ چیز بهتر از سفر کردن نیست . "

روز شنبه، بیستم اکتبر، سواد هندوستان پدیدار
گشت.

۱۱- پاسپار تو کفشهایش را گم می‌کند

کشتی دو روز زودتر از موعد مقرر به بمبئی رسید.
ساعت چهار و نیم غروب مسافری از کشتی پیاده شدند.
قطار کلکته ساعت هشت شب حرکت می‌کرد.

همانطور که ممکن است حدس زده باشید، آقای فاک
به اداره گذرنامه رفت و آقای فیکس به اداره پلیس
که حکم جلب را بگیرد.

حکم جلب نیامده بود. فیکس ناامید شد، از رئیس
پلیس بمبئی خواست که خود حکم جلب آقای فاک را صادر
کند. اما او زیر بار نرفت و گفت که این مربوط به پلیس
انگلیس است و ربطی به او ندارد. کار دیگری از فیکس
ساخته نبود، ولی اطمینان داشت که آقای فاک از بمبئی
فرا تر نخواهد رفت. بنا بر این می‌توانست تا رسیدن حکم
از لندن منتظر بماند.

پاسپار تو تازه در این زمان بود که فهمید سفر آنان
حقیقتاً به آخر نرسیده و قصه شرط بندی واقعیت داشته
است، زیرا اربابش گفت که شب با قطار به کلکته خواهند

رفت .

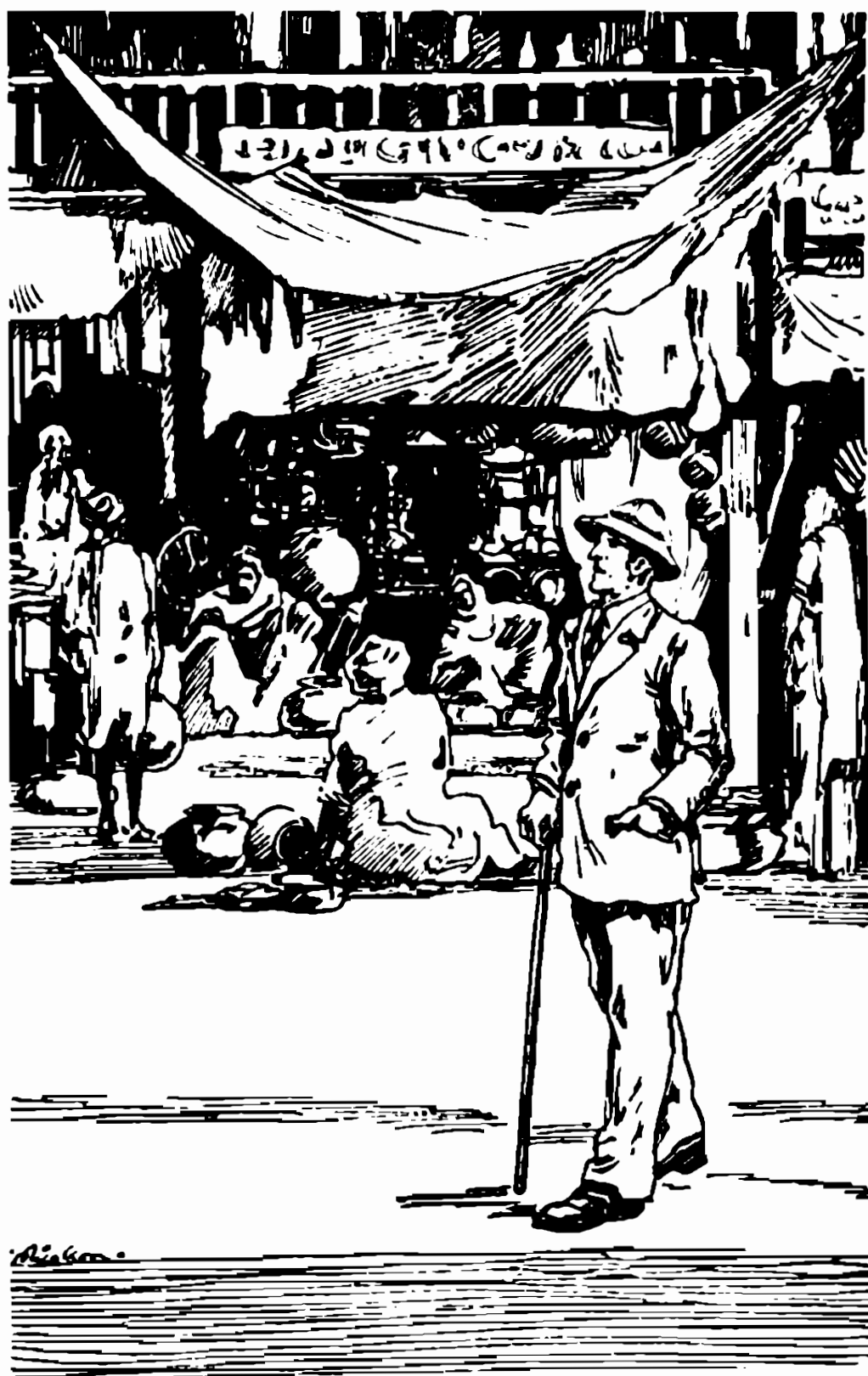
او رفت تا گشتی در خیابانهای بمبئی بزند. دلش نمیخواست چیزی را نادیده باقی بگذارد. اما این خواست او برای خود و اربابش گران تمام شد.

ماجرا از این قرار بود که درحین گردش به مقابل معبد بزرگ (مالابار هیل)^۱ رسید و هوس کرد داخل آن را ببیند.

اما دو چیز بود که فرانسوی خوش گذران ما از آن خبر نداشت، یکی اینکه خارجیانی حق ورود به معابد هندیان را نداشتند و قانون در این مورد بسیار سخت می گرفت و دیگر اینکه حتی خود هندیان نیز قبل از ورود به معبد باید کفشهایشان را درآورده و آنرا پشت درب بگذارند. پاسپار تو با کفش داخل معبد شد و درحالی که مشغول نظاره کردن معماری باشکوه آن بود، ناگهان سه (برهمن) خود را به روی او انداختند. آنان با زور کفشهایش را درآوردند و با مشت و لگد به جانش افتادند. پاسپار تو که قوی و چالاک بود توانست به آسانی خود را از زیر دست و پای آنان بیرون بکشد و هر سه نفر را نقش بر زمین کند. سپس با شتاب به طرف درب معبد دوید و فرار را بر قرار ترجیح داد.

پنج دقیقه مانده به ساعت هشت، یعنی چند دقیقه

1. Malabar Hill



پاسپار تو رفت تا گشتی در خیابانهای بمبئی بزند.

قبل از حرکت قطار، بدون کلاه و پابرهنه به ایستگاه راه آهن رسید.

فیکس هم آنجا بود، او آقای فاک را تعقیب کرده و فهمیده بود که قصد ترک شهر را دارد و بلافاصله تصمیم گرفته بود که او را تا کلکته و حتی دورتر از آن هم دنبال کند. پاسپارتو او را ندید، اما فیکس تمام حرفهای او را با اربابش دربارهٔ ماجرای که بر او در معبد گذشته بود شنید.

فیلیس فاک درحالی که به قطار سوار می شد گفت: "دیگر تکرار نشود."

پاسپارتو بدون اینکه چیزی بگوید بدنبال ارباب خود بالا رفت.

فیکس آماده سوار شدن به قطار بود که ناگهان نقشه بهتری به ذهنش رسید.

با خود گفت: "نه، همینجا می مانم. قانون هندوستان شکسته شده است. می دانم چه باید بکنم. گیرش انداختم."

۱۲- سفر با قطار آغاز می شود

آقای فاک و پاسپارتو تنها مسافرین کوپهٔ خود نبودند. نفر سومی هم با آنان همراه بود. این شخص

(سر فرانسیس کرومارتی) یک افسر انگلیسی ارتش هندوستان بود که به بنارس می‌رفت .

صبح روز سه‌شنبه ، بیست و دوم اکتبر ، (سر فرانسیس) از پاسپار تو ساعت را پرسید .

پاسپار تو ساعتش را بیرون آورد ، نگاهی به آن کرد و گفت : " ساعت سه . "

سر فرانسیس گفت : " غیر ممکن است . ساعت از هفت نباید کمتر باشد . "

پاسپار تو گفت : " ساعت من هرگز اشتباه نمی‌کند . " سر فرانسیس سعی کرد به او فهماند که هرچه آنان به شرق نزدیک می‌شوند ، روزها کوتاه‌تر می‌شود و هر درجه‌ای را که پشت سر می‌گذارند ، چهار دقیقه اختلاف زمان پیدا می‌شود . اما پاسپار تو از حرفها او سردر نیاورد و اصرار داشت که ساعتش درست است و اشکال از خورشید است .

دیری نپائید که بین سر فرانسیس و همسفرانش دوستی صمیمانه‌ای برقرار شد . او از موضوع سفر آنان با اطلاع گردید و بسیار به آن علاقمند شد و با دقت به حرفهای آقای فاک گوش فرا داد .

" آقای فاک ، اگر واقعا " بتوانید ظرف هشتاد و روز دور دنیا را بگردید ، خیلی شانس آورده‌اید . چون موانع زیادی ممکن است در راه وجود داشته باشد که نتوانید سفر خود را بموقع به اتمام برسانید . "

آقای فاک گفت : " نه ، هرمانعی که وجود داشته باشد ،

من مطمئن هستم که موفق می‌شوم. "

سر فرانسیس گفت: " مثلاً " همین ماجرای خدمتکاران در بمبئی. شما که نمی‌دانید دولت بریتانیا در این مورد چقدر سخت می‌گیرد. امکان دارد او را دستگیر و زندانی کنند. "

" اگر خدمتکار من بخاطر رفتن به درون یک معبد و درنیاوردن کفش دستگیر و زندانی بشود، مشکل خودش است نه من. البته من متأسف خواهم شد، اما این مانع ادامه سفر من نمی‌شود. "

سر فرانسیس گفت: " به هر حال حوادث پیش بینی نشده زیادی وجود دارد که ممکن است سفر شما را به تعویق بیندازد. "

۱۳- سفر با قطار پایان می‌یابد

در این لحظه قطار از حرکت ایستاد و یک نفر فریاد زد:

" مسافرین پیاده شوند. "

پاسپار تو از قطار بیرون پرید تا ببیند چه شده است.

چند دقیقه بعد برگشت و گفت: " اینجا آخر خط

است."

سر فرانسیس گفت: "منظورت چیست؟"
"منظورم این است که قطار بیش از این نمی‌تواند
جلو برود."

مسافری از قطار پیاده شدند.
سر فرانسیس از رئیس قطار پرسید: "ما کجا هستیم؟"
"در دهکده، (خولبی) ۱،"
"حرا توقف کردیم؟"
"خط در اینجا به آخر رسیده است."
"چطور؟"

"هنوز بین اینجا تا (الله‌آباد) ریل گذاری نشده
است."

"اما روزنامه‌ها نوشته بودند که این خط کامل
شده است."

رئیس قطار گفت: "نمی‌دانم، شاید روزنامه‌ها اشتباه
نوشته‌اند."

سر فرانسیس گفت: "ولی از ما پول بلیط بمبئی
تا کلکته را گرفته‌اند."

"بهر حال مسافران همه خبر دارند که رفتن از اینجا
تا الله‌آباد بعهده خودشان است."

سر فرانسیس بسیار عصبی می‌نمود، پاسپار تو دلش

می‌خواست که با مشت به دهان رئیس قطار بکوبد. او جرئت نمی‌کرد به صورت ارباب خود نگاه کند.

آقای فاگ با آرامی گفت: "سر فرانسیس، بهتر است برای رفتن به الله‌آباد چاره دیگری بیندیشیم."

"آقای فاگ، این تمام نقشه شما را برهم می‌ریزد."

"ابدا" سر فرانسیس، من انتظار آنرا داشتم."

"چه! یعنی شما خبر داشتید که خط آهن هنوز تکمیل نشده است؟"

"نه، ولی پیش بینی چنین حوادثی را کرده بودم. تازه"

این هم چیز مهمی نیست. هنوز دو روز وقت دارم. یک کشتی روز بیست و پنجم، ساعت دوازده از کلکته به هنگ کنگ می‌رود.

امروز بیست و دوم است، پس تا آن موقع حتما" خواهیم رسید."

خط آهن براستی در این نقطه به پایان رسیده بود. روزنامه‌ها

— طبق معمول — خبر اشتباه چاپ کرده بودند. اکثر مسافران از

این موضوع اطلاع داشتند و از قبل پیش بینی گاری و درشکه و

اسب کرده بودند و تا آقای فاگ و سر فرانسیس بخود بجنبند

همه وسایل گرفته شده بود.

فیلیس فاگ گفت: "من پیاده می‌روم."

۱۴- آقای فاگ یک فیل می‌خرد

پاسپار تو که بدنبال راه‌حلی می‌گشت ناگهان فکری بخاطرش

رسید.

"یه فکری ارباب ."

"چه فکری؟"

"فیل، با فیل می‌رویم، می‌توانیم از هندیهای این اطراف یک فیل اجاره کنیم."

آقای فاک گفت: "بدفکری نیست، ببینیم چه می‌شود کرد."

پنج دقیقه بعد به کلبه‌ای رسیدند که بیرون آن یک فیل ایستاده بود.

آقای فاک از صاحب فیل خواست که آن را به آنها اجاره بدهد، اما مرد هندی مخالفت کرد.

آقای فاک دوباره درخواست خود را تکرار کرد و حاضر شد در ازای هر ساعت ده پوند کرایه بپردازد، پاسخ نه بود، بیست پوند؟ نه، چهل پوند؟ نه.

پاسپار تو با هر بار بالا رفتن قیمت‌ها از جای می‌جست، ساعتی چهل پوند کرایه بسیار خوبی بود و چنانچه سفر تا الله‌آباد پانزده ساعت بطول می‌انجامید، شش پوند نصیب مرد هندی می‌شد.

فیلیس فاک بدون اینکه از خود ناکیبایی نشان دهد تصمیم فیل را بخرد و حاضرند هزار پوند در ازای آن بپردازد، مرد هندی تصمیم فروتنی نداشت.

سر فرانسیس کرومارتی آقای فاک را به گونه‌ای کنا ندوبه او گفت که قبل از اینکه قیمت را بالاتر ببرد، کمی فکر کند. آقای فاک گفت که هرگز در مورد چیزی فکر نمی‌کند بلکه

همیشه بلافاصله تصمیم می‌گیرد. او باید یک شرط بیست هزار پوندی را برنده می‌شد و برای برنده شدن چاره‌ای نداشت جز اینکه فیل را بدست آورد و اگر مجبور می‌شد حاضر بود بیست برابر قیمت آنرا نیز بپردازد.

آقای فاک بموی مردهندی با زگشت، به آسانی می‌شد از چهره مردک حدس زد که مشکل او پول است. فیلیس فاک گفت هزار پوند بیست هزار پانصد پوند، هزار و هشتصد پوند، دو هزار پوند. بالاخره مردهندی با قیمت آخری موافقت کرد و حاضر شد فیلش را بفروشد.

اقدام بعدی پیدا کردن یک راهنما بود. پیدا کردن چنین کسی دیگر مشکل نبود. بزودی یک جوان هندی آمادگی خود را برای این کار اعلام کرد. آقای فاک بها و قول داد که پاداش خوبی به وی خواهد داد. جوان هندی به حرفه فیلبانی آشنایی کامل داشت و بلافاصله با قراردادن دوپالکی در دو طرف حیوان نشیمنگاه آنان را آماده کرد.

آقای فاک دو هزار پوند اسکناس از درون کیف بیرون آورد و به مرد هندی داد.

پاسپار تو با دیدن آن همه پول از ناراحتی می‌خواست منفجر شود. آقای فاک از سر فرانسیس کرومارتی دعوت کرد که تا الله‌آباد با آنان همراه شود و سر فرانسیس هم دعوت او را پذیرفت. یک مسافر بیشتر به حال این حیوان عظیم‌الجثه هیچ تاثیری نداشت.

بها اندازه کافی از دهکده خوراکی تهیه کردند. سپس

سر فرانسیس روی یک پالکی، فیلیس فاگ روی پالکی دیگر، جوان هندی روی گردن و پاسپارتو بر کرده حیوان جای گرفتند. ساعت نه از طریق راه باریکی که از درون جنگل می‌گذشت، دهکده را ترک کردند.

۱۵- منظرهٔ عجیب

تمام روز را بی‌وقفه به پیشروی ادامه دادند و تا ساعت هشت شب نیمی از راه را طی کرده بودند. شب را در محل امنی بیتوته کردند و صبح روز بعد ساعت شش دوباره سفر را از سر گرفتند. فیلبان گفت که تا شب به الله‌آباد خواهند رسید. هنگام غروب، در حالی که از میان انبوه درختان راه باز می‌کردند، ناگهان صداهای عجیبی به گوشان رسید. صدای فریاد مردان زیادی بود که با صدای طبل درهم آمیخته بود. چه خبر شده بود؟ جوان هندی ایستاد. در چهره‌اش ترس و نگرانی موج می‌زد. پائین جست، فیل را به درختی بست و به درون جنگل خزید. چند لحظه بعد برگشت و گفت: "خطر، مخفی شوید. نباید ما را ببینند." فیل را از درخت باز کرد و مسافران را به محل امنی برد. صداها نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. مسافران منتظر بودند. نمی‌دانستند با چه صحنه‌ای روبرو خواهند شد. ناگهان عده

زیادی (برهمن) در مقابل چشمان آنان ظاهر گشتند که بعضی می‌خواستند، بعضی فریاد می‌زدند، بعضی می‌رقصیدند و بعضی دیگر نیز از پشت سر چیزی شبیه به یک گاری یا ارابه را بدنبال خود می‌کشیدند. بر روی ارابه تندیس بزرگی قرار داشت که شبیه زن یا مردی بود که چهار رزانو نشسته است. این تندیس دارای چهار دست بود و آنرا با رنگهای تند رنگ آمیزی کرده بودند.

سر فرانسیس آنرا شناخت و گفت: "این "الهه کالی" است، الهه عشق و مرگ." پاسپارتو گفت: "الهه مرگ بیشتر برازنده آن است. چه زن زشتی!"

جوان هندی به او اشاره کرد که ساکت باشد. پشت سر آنان چند برهمن دیگر زنی را طناب پیچ کرده بودند و بدنبال خود می‌کشیدند. زن بسختی قادر به راه رفتن بود. او جوان بود و پوست سفیدی چون اروپائیان داشت. سپس گروه دیگری برهمن از راه رسیدند که جسد مرده‌ای را حمل می‌کردند.

جسد لباس فاخر یک (راجه) هندی را برتن داشت.

۱۶- ستی^۱

سر فرانسیس که از دیدن حالت زن منقلب شده بود رو به

جوان هندی کرد و گفت: "ستی؟"
 هندی با حرکت سر جواب مثبت داد.
 پس از اینکه برهنه‌ها کاملاً دور شدند و صدایشان دیگر
 تنیده نمی‌شد، آقای فاگ از سر فرانسیس معنی "ستی" را پرسید.
 "ستی زنی است که شوهرش مرده و باید همراه جسد
 شوهر سوزانیده شود. این زن بیچاره را هم فردا طلوع
 آفتاب خواهند سوزاند."

پاسپار تو گفت: "آی، نامردا."
 "آن جسد مرده که بود؟"

هندی پاسخ داد: "آن جسد شوهرش را جبه بود."
 سر فرانسیس کرومارتی توضیح داد: "این مراسم در
 اکثر نقاط هندوستان موقوف شده است، اما هنوز هم
 وحشیانی هستند که دست به این عمل بیرحمانه می‌زنند."
 پاسپار تو گفت: "دختر بیچاره! باید زنده زنده بسوزد!"
 سر فرانسیس گفت: "بله، زنده زنده، اگر او را با
 چشم خود نمی‌دید، هرگز نمی‌توانستی عذاب‌های را که می‌کشد باور
 کنی. البته مواردی هم دیده شده است که زن‌ها خود با کمال میل
 این نوع مرگ را می‌پذیرند. یادم هست یک بار زنی تقاضا کرد
 که او را همراه جسد شوهرش بسوزانند، فرماندار موافقت نکرد،
 آنگاه آن بیوه زن از شهر بیرون رفت و به قلمرو راجه‌ای مستقل
 پناهِ برد و همان‌طور که می‌خواست مرد."

جوان هندی که تا بحال فقط گوش می‌داد گفت: "اما زنی
 که ما دیدیم خود مایل به مرگ نبود، او را بزور می‌بردند."

سر فرانسیس گفت: "نه چنین نیست، چون زن بیچاره کوچکترین مقامی از خود نشان نمیداد." " هندی گفت: "آخر او را بادود حشیش و تریاک منگ کرده اند. او اصلاً" نمیداند چه اتفاقی می افتد. " سر فرانسیس پرسید: "تواز کجا این قدر مطمئنی؟" هندی گفت: "اینجا همه حکایت او را میدانند. زیبایی او زبانه همه است. پدرش یک از تجار ثروتمند بمبئی بود. در مدارس انگلیسیها درس خوانده و تربیتی کاملاً" انگلیسی یافته است. همه او را با اروپائیان اشتباه می گرفتند. اسمش (آئودا)^۱ است. وقتی پدر و مادرش فوت کردند، برخلاف میل خودش زن راجه^۲ پیر شد. سه ماه بعد راجه مرد. او هم که میدانست چه بلایی در انتظارش است اقدام به فرار کرد، اما خیلی زود دستگیر شد. اگر این دختر بمیرد تمام ثروت راجه به برادرش میرسد. برادر راجه هم مصمم است که هرچه زودتر او را از سر راه بردارد. " آقای فاگ پرسید: "او را کجا می برند؟" "به معبد (پیلاجی)^۲. تا اینجا دو میل راه است. شب را آنجا می ماند تا فردا صبح که مراسم اجراء شود.

1. Aouda

2. Pillaji

۱۷- " بیایید زن را نجات دهیم "

همینکه خواستند دوباره حرکت کنند، آقای فاک رو به سر فرانسیس کرد و گفت :

" بیایید این زن را نجات بدهیم. "

سر فرانسیس با تعجب گفت : " چه می گوئید آقای فاک ! نجاتش بدهیم ؟ "

" من دوازده ساعت وقت اضافه آورده ام، می توانم این مدت را وقف آن زن کنم. "

" آقای فاک شما واقعا " قلب مهربانی دارید. "

آقای فاک بسادگی گفت : " فقط بعضی وقتها - اگر وقت داشته باشم. "

آنان تصمیم گرفتند که تا حد ممکن به معبد نزدیک شوند.

نیم ساعت بعد در محلی که انبوه درختان آنان را از نظر مخفی می داشت متوقف شدند.

سپس شروع به طرح نقشه برای نجات دختر کردند. راهنمای هندی معبد را بخوبی می شناخت. آیا می شد هنگامیکه برهنه در خواب هستند به آنجا رفت و دختر را نجات داد؟ آیا می شد دیوار را سوراخ کرد؟ چنین اقداماتی نیاز به یک زمان مناسب داشت. اما چیزی که مسلم بود، بایستی حتما " در طول شب نقشه خود را به موقع اجراء می گذاشتند در غیر این صورت لحظه ای که دخترک به قربانگاه برده می شد، هر اقدامی بی فایده بود. .

۱۸- اولین نقشه شکست می‌خورد

آقای فاگ و همراهان منتظر رسیدن شب شدند. حدود ساعت شش که هوا تاریک شد به طرف معبد به راه افتادند تا از نزدیک ببینند چه می‌شود کرد. دیگر صدایی شنیده نمی‌شد. هندیان در اثر کشیدن حشیش همگی به خواب عمیقی فرو رفته بودند. بدون اینکه کسی متوجه شود امکان داخل شدن به معبد فراهم آمده بود.

جوان هندی جلو افتاد و بقیه پشت سر او حرکت کردند. کمی بعد به تل عظیمی از هیزم رسیدند که توسط هندیان بر روی هم چیده شده بود. بر روی توده هیزم جسد راجه قرار داشت و دویست قدم بعد از آن معبد قرار گرفته بود. هندی خیلی آهسته گفت: "دنبالم بیائید."

چند لحظه بعد به محلی رسیدند که زمین پوشیده از هندیان بخواب رفته بود. اما در کمال ناامیدی مشاهده کردند که چند برهمن در مقابل دربهای معبد به نگهبانی مشغولند.

هندی ایستاد. دریافت که نفوذ به داخل معبد از طریق دربهای آن غیرممکن است و به طرف همراهانش برگشت. فیلیس فاگ و سر فرانسیس نیز مانند او این عمل را غیرممکن یافتند.

سر فرانسیس گفت: "منتظر می‌شویم. تازه ساعت هشت است. شاید نگهبانها هم خوابشان ببرد."

پاسپارتو گفت: "آره، شاید خوابشان ببرد." فلیس فاک و همراهان زیردرختی درازکشیدند و منتظر ماندند.

زمان بکندی می‌گذشت. جوان هندی گاه می‌رفت و سر وکوشی آب می‌داد. بدین ترتیب تا نیمه‌شب منتظر ماندند.

۱۹- دومین نقشه شکست می‌خورد

اوضاع تغییری نکرد. نگهبانان هنوز بیدار بودند و کاملاً مشخص بود که قصد خوابیدن ندارند. تنها یک راه باقی می‌ماند و آن سوراخ کردن دیوار بود. اما یک سؤال وجود داشت. آیا نگهبانان داخل معبد هم بیدار بودند؟

پس از آخرین مذاکره، جوان هندی آمادگی خود را برای شروع عملیات اعلام کرد. بقیه هم بدنبال او براه افتادند. نیم‌ساعت بعد بدون اینکه با کسی برخورد کنند به دیوار پشت معبد رسیدند. در این قسمت نگهبانی وجود نداشت. شب تاریکی بود. ماه در پس ابرها پنهان بود. درختان ستبر و انبوه جنگلی بر تاریکی شب می‌افزودند. فلیس فاک و همراهان بجز چاقو وسیله دیگری برای

سوراخ کردن دیوار نداشتند. خوشبختانه دیوار از چوب بود.

کار را آغاز کردند. حتی المقدور سعی داشتند صدایی بلند نشود. کمی بعد هندی و پاسپارتو حفره‌ای در دل دیوار بوجود آوردند. ناگهان صدای فریادی از درون معبد بلند شد و همزمان شخصی دیگری از بیرون فریاد کشید. کار را متوقف کردند. چه اتفاقی افتاده بود؟ آیا آنان را دیده بودند؟ سرعت به طرف مخفیگاهشان در میان درختها بازگشتند و منتظر شدند. مدتی گذشت. دوباره به طرف معبد برگشتند و از سوراخ بدرون نگاه کردند. چند برهمن در اطراف محلی که دخترک خوابیده بود نکهبانی می‌دادند.

۲۰- نا امید می‌شوند

هر چهار مرد امیدشان را از دست دادند. توصیف حال آنان در آن لحظه واقعا "مشکل است. درحالی که تا چند قدمی دخترک نزدیک شده بودند، کاری در جهت نجات او از دستشان ساخته نبود. آنان در تلاششان شکست خورده بودند. سر فرانسیس از شدت ناراحتی لبهایش را می‌گزید. پاسپارتو خونسبزه جوش آمده بود. جوان هندی احساساتش را نمی‌توانست

کنترل کند. اما فاک هیچگونه واکنشی از خود نشان نمی‌داد و مثل همیشه آرام بود.

سر فرانسیس گفت: "کاری نمی‌شود کرد، باید برگردیم." هندی گفت: "آره، برگردیم، کاری از دست ما ساخته نیست."

پاسپار تو خاموش بود.

فیلیس فاک گفت: "صبر می‌کنیم. هنوز فرصت داریم." سر فرانسیس پرسید: "آیا شما هنوز امیدوارید؟ تا چند ساعت دیگر هوا روشن می‌شود و بعد..." فاک گفت: "ممکن است فرصتی را که بدنبالش هستیم در آخرین لحظه فرا برسد."

سر فرانسیس نمی‌دانست فاک چه فکری در سر دارد. این انگلیسی خونسرد دیگر به چه چیزی امید بسته بود؟ آیا می‌خواست در لحظه‌ای که زن را به میعادگاه مرگ می‌بردند خود را به روی او انداخته و از چنگ درّخیمان‌ش رهایی بخشد؟

این کار فقط از یک دیوانه ساخته بود. اما آقای فیلیس فاک دیوانه نبود. بنا بر این سر فرانسیس تصمیم گرفت که تا آخر کنار او بماند.

هندی با وفا که همراهانش را در معرض خطر می‌دید، آنان را به محل امنی در میان درختها هدایت کرد تا بدون اینکه دیده شوند بتوانند همه چیز را زیر نظر داشته باشند.

۲۱- پاسپارتو نقشه‌ای می‌ریزد

پاسپارتو روی شاخه درختی نشسته بود و فکر می‌کرد. ناگهان نقشه‌ای به خاطرش رسید و در ذهن خود شروع به بررسی جوانب آن کرد. ابتدا با خود گفت: "چه فکر احمقانه‌ای، امکان پذیر نیست." اما چند لحظه بعد فکر کرد "چرا نه؟ این هم یک شانس است و شاید آخرین شانس." و به آرامی از درخت پائین آمد.

زمان بسرعت سپری شد و اولین شعاع‌های نور خورشید نوید صبح را داد.

لحظه موعود فرا رسید. برهمنهای خفته بیدار شدند و آواز خوانی و فریاد زنی را از سر گرفتند. زمان مرگ دختر بیچاره نزدیک شده بود.

دربهای معبد گشوده شد. آقای فاگ و سر فرانسیس کرومارتی او را دیدند که توسط دو برهمن به بیرون آورده می‌شد. برای لحظه‌ای چنین تصور کردند که دختر قصد فرار دارد، اما نشئه حشیش او را دوباره بخواب برد. جمعیت هندیان به سوی توده هیزم پیش رفتند. فیلیس فاگ و همراهان از پشت درختها آنان را دنبال کردند. دو دقیقه بعد به رود کوچکی رسیدند که تا توده هیزم بیش از پنجاه قدم فاصله نداشت. برهمنها دخترک را در کنار جد راجه خوابانند.

هیزم‌ها را به مواد نفتی آغشته بودند تا بهتر

یسوزد. آتش آوردند و لحظه‌ای بعد زبانه‌های آتش همه جا را فرا گرفت.

در این لحظه سر فرانسیس و جوان هندی آقای فاک را که قصد داشت بطرف آتش هجوم ببرد به عقب کشیدند.

۲۲- راجه زنده می‌شود

ناگهان فریادی از وحشت جنگل را به لرزه درآورد. تمام هندیان خود را از ترس بر روی زمین انداختند. راجه، پیر نموده بود. او را دیدند که ناگهان از جای خود بلند شد، زن جوان را بغل گرفت و در میان ابری از دود سیاه از تل هیزم پائین آمد.

برهمنها سرشان را پایین گرفتند. حرث نمی‌کردند به این صحنه وحشتناک نگاه کنند. آقای فاک و سرفرانسیس بشدت تعجب کرده بودند. جوان هندی از ترس چشمهایش را بسته بود. پاسپارتو هم نباید حالی بهتر از آنها می‌داشت. راجه، پیر که دوباره زنده شده بود، در حالی که دختر جوان را در بغل داشت با سرعت به طرف مسافران آمد و گفت:

" برویم."

۲۳- پاسپار تو موفق می‌شود

این شخص کسی جز پاسپار تو نبود. او در طول شب، بدون اینکه کسی متوجه شود از طریق شاخه‌های درختان خود را به بالای توده هیزم رسانیده و با استفاده از تاریکی شب لباس بلند و زربفت راجه‌پیر را درآورده و به تن خود کرده بود و در کنار جسد او دراز کشیده بود. بدین ترتیب، هنگامی که لحظه موعود فرا رسید همان کاری را کرد که شرح آن رفت.

او شها مت‌زیادی بخرج داد و بایاری شانس‌آیین موفقیت را بدست آورد. لحظه‌ای بعد چهارمرد در میان درختان ناپدید شدند. فیل با سرعت هرچه تمامتر آنان را از مهلکه بیرون می‌برد.

اما صدای داد و فریاد نشان می‌داد که کلک‌آنان لو رفته است. جسد واقعی راجه‌پیر بر روی چوبهای مشتعل بخوبی نمایان بود. برهمنها همینکه بخود آمدند، متوجه شدند که زن جوان ربوده شده است و در صدد تعقیب برآمدند اما دیگر خیلی دیر شده بود.

۲۴- به طرف الله‌آباد

مسافران موفق شده بودند. پاسپار تو تا یک ساعت

بعد خنده از لبش نمی‌افتاد، سر فرانسیس دست‌فرانسوی بی‌باک را به گرمی فشرد و اربابش به او گفت: "خوب بود" که چنین حرفی از طرف آقای فاکستایش بزرگی محسوب می‌شد. پاسپار تو فقط جنبه خنده‌دار ماجرا را می‌دید و از اینکه برای مدت کوتاهی نقش شوهر مرده، یک زن زیبا - یک راجه، پیر هندی - را بازی کرده بود، خنده رهایش نمی‌کرد.

دختر هنوز بیهوش بود و از ماجرای که بر او گذشته بود، خبر نداشت.

فیل یورتمه می‌رفت و با سرعت زیادی آنان را در حنکل به پیش می‌برد. یک ساعت پس از ترک معبد به منطقه باز و کم‌درختی رسیدند و تصمیم گرفتند کمی استراحت کنند. زن جوان هنوز بیهوش نیامده بود. سر فرانسیس نگران حال او نبود، چه می‌دانست که تا چند ساعت دیگر بیهوش خواهد آمد، اما چیزی که او را نگران می‌کرد آینده، دختر بود، از اینرو به آقای فاک گفت که اگر آثودا در هندوستان باقی بماند، بدون شک، دیر یا زود به جنگ برهنه‌ها خواهد افتاد. او تنها در صورتی در امان است که از کشور خارج شود.

فیلیس فاک گفت که در این باره فکر خواهد کرد. ساعت ده به الله‌آباد رسیدند. از این نقطه دوباره خط آهن شروع می‌شد و تا کلکته بیش از بیست و چهار ساعت راه نبود.

فیلیس فاگ بایستی بموقع خود را به کلکته می‌رساند، زیرا روز بعد، بیست و پنجم اکتبر، یک کشتی به مقصد هنگ کنگ حرکت می‌کرد.

آقای فاگ اتاقی در ایستگاه برای زن جوان گرفت تا استراحت کند و پاسپورت و فرستاد برای او لباس تهیه کند.

حال آثودا کمی بهتر شده بود. او اینک بیدار بود و کم و بیش فهمیده بود چه اتفاقی افتاده است. آثودا زنی تحصیل کرده و بسیار زیبا بود و انگلیسی را خیلی خوب صحبت می‌کرد.

۲۵- پاداش وفاداری

قطار آماده حرکت بود. آقای فاگ مبلغی را که با جوان هندی قرار گذاشته بود به او پرداخت. پاسپورت و تعجب کرد. او انتظار داشت که اربابش بیش از این مقدار به آن جوان وفادار هندی بپردازد. چرا که اگر هندیان بو می‌بردند که او در فرار زن نقش داشته‌است، زندگیش در معرض خطر قرار می‌گرفت.

حال مشکل فیل وجود داشت. با حیوانی که آن قدر گران برایشان تمام شده بود چه باید می‌کردند؟

آقای فاک قبلًا" در این مورد تصمیم گرفته بود. رو به جوان هندی کرد و گفت :

" تو کمک بزرگی به ما کردی . پولی که به تودادم بخاطر خدماتت بود، ولی این فیل را به پاس دوستی و وفاداریات به تو تقدیم می‌کنم. "

هندی با هیجان گفت : " شما دارید یک گنج به من می‌دهید! "

" بگیرش دوست من . هنوز هم خود را به تو مدیون می‌دانم. "

پاسپارتو فریاد کرد : " عالیہ ! بگیرش دوست خوب من . این فیل حق توست . "

۲۶- به طرف کلکته

چند دقیقه بعد فیلیس فاک ، سر فرانسیس کرومارتی و پاسپارتو به همراه آثودا در کوپه، درجه یک قطاری که بسوی بنارس می‌رفت ، نشسته بودند. این شهر تا الله‌آباد هشتاد میل فاصله داشت و دوساعت بعد به آنجا رسیدند.

در طول راه زن جوان کا ملا" بهوش آمد. توصیف لحظه‌ای که او خود را در لباس اروپایی، درون کوپه، درجه یک قطار، و به همراه همفرانی که برای او کا ملا" بیگانه

بودند، دید، جدا" غیرقابل توصیف است. سر فرانسیس کرومارتی تمام ماجرا را برای او نقل کرد و از فداکاری بزرگ آقای فاگ که جانش را در راه نجات او بخطر انداخته بود و از نقشه شجاعانه پاسپارتو برایش گفت. آقای فاگ در برابر آن همه تمجید سکوت اختیار کرده بود. اما پاسپارتو طاقت نیاورد و با سادگی گفت:

"اوه، قابلی نداشت."

آثودا بیش از کلمات با قطرات اشک از آنها تشکر کرد. چشمهایش بیش از زبان گویای احساسات درونی او بودند. او سپس به یاد لحظات وحشتناکی که پشت سر گذاشته بود افتاد و ترس از خطری که زندگی او را بعد از این در هندوستان تهدید می‌کرد، وجودش را پر کرد. فیلیس فاگ فکر او را خواند و برای اینکه از نگرانی خارجش سازد با خونسردی گفت که قصد دارد او را به هنگ‌کنگ ببرد تا آنها از آسیاب بیفتد.

آثودا خیلی خوشحال شد، زیرا بر حسب اتفاق یکی از عموهایش هم در آنجا زندگی می‌کرد و از تجار بزرگ آن شهر محسوب می‌شد.

ساعت دوازده و سی دقیقه قطار به بنارس رسید. در اینجا سر فرانسیس کرومارتی باید از دوستانش جدا می‌شد. او پس از اینکه برای همه آرزوی سفری خوش و موفق کرد گفت:

"امیدوارم بموقع به لندن برسید و شرط را برنده شوید."

آشودا از او تشکر کرد و گفت که هرگز فداکاری او را در نجات جانها از یک مرگ وحشتناک فراموش نخواهد کرد.

پاسپار تو هم دست او را با چنان حرارتی فشرد که سر فرانسس از درد ناله‌ای کرد.

آقای فاک به نرمی با او دست داد و گفت: "متشکرم." قطار حرکتش را بسوی کلکته ادامه داد و صبح روز بعد، ساعت هفت به مقصد رسید.

۲۷- پلیس آنان را بازداشت می‌کند

لحظه‌ای که آقای فاک قصد ترک ایستگاه را داشت، مامور پلیسی به او نزدیک شد و گفت:

"آقای فیلیس فاک؟"

"بله، خودم هستم."

"این آقا خدمتکار شماست؟"

"بله."

"لطفاً هردو نفر دنبال من بیائید."

آقای فاک اعتراضی نکرد. پلیس مامور قانون بود و اطاعت از قانون در خون هر انگلیسی موج می‌زند. اما پاسپار تو که خلق و خوی فرانسوی داشت، گفت: "چه

می‌خواهید؟ یعنی چه؟ زود باشید توضیح بدهید. " پلیس چوب‌قانون را نشان داد و آقای فاگ با اشاره از او خواست اطاعت کند.

آقای فاگ پرسید: " ممکن است این خانم جوان هم همراه ما بیاید؟ "

" بله می‌تواند بیاید. "

مامور پلیس آنان را بسوی کالسکه چهارچرخه که دو اسب آن را می‌کشیدند برد. همگی سوار شدند و کالسکه براه افتاد. در طول راه که حدود بیست دقیقه بطول انجامید کسی حرفی نزد.

در اداره، پلیس آنان را به اتاقی که پنجره‌های آهنی داشت برد و گفت: " ساعت هشت و نیم شما را به محضر قاضی خواهند برد. " سپس خارج شد و درب را پشت سر خود قفل کرد.

پاسپار تو گفت: " عالی‌ه! همین را کم داشتیم. " آثودا رو به آقای فاگ کرد و گفت: " آقا، شما باید مرا رها کنید! همه‌اش تقصیر من است. شما را به خاطر نجات من دستگیر کرده‌اند. "

آقای فاگ با لاقیدی گفت: " غیر ممکن است. محاکمه بخاطر نجات یک زن بیگناه از چنگال دژخیمانی که می‌خواستند او را بسوزانند؟ غیر ممکن است. " و اضافه کرد: " باید اشتباهی رخ داده باشد. در هر صورت من به هیچ قیمتی تنهایتان نخواهم گذاشت و شما را حتماً به

هنک کنگ خواهم برد. "

پاسپارتو گفت: "اما کشتی ساعت دوازده حرکت می‌کند. "

آقای فاک گفت: "قبل از ساعت دوازده همگی در عرشه کشتی خواهیم بود. "

این حرف را جنان محکم و با اطمینان خاطرا داده کرد که پاسپارتو بی‌اختیار با خود گفت: "بله، البته، شکی نیست. قبل از دوازده همگی در کشتی خواهیم بود. "

۲۸- در محضر قاضی

ساعت هشت و نیم در باتاق باز شد. مامور پلیس دوباره پیدا شد و زندانیان را با خود به دادگاه برد. قاضی و منشیان دادگاه چند لحظه بعد وارد شدند و در جای خود جلوس کردند.

قاضی گفت: "دعوی اول را مطرح کنید. "

منشی دادگاه گفت: "فیلیس فاک! "

فاک گفت: "من اینجا هستم. "

"پاسپارتو! "

پاسپارتو پاسخ داد: "حاضر "

قاضی گفت: "بسیار خوب، ما طی دو روز اخیر تمامی

قطارهای بمبئی را در جستجوی شما با زرسی کرده‌ایم. " پاسپارتو پرسید: " آخر برای چه؟ مگر چه خطایی از ما سر زده است؟ "

قاضی گفت: " خواهید دید، شاکیان را احضار کنید. " درب باز شد و سه روحانی هندی وارد دادگاه شدند. پاسپارتو با دیدن آنها گفت: " که اینطور! پس این نامردها بودند که می‌خواستند با نوی جوان ما را بسوزانند! "

روحانیون در برابر قاضی ایستادند و منشی شروع به قرائت شکوائیه کرد:

" آقای فیلیس فاگ و خدمتکار ایشان با هتک حرمت و بی‌احترامی نسبت به مکان مقدس کیش برهمایی، قانون هندوستان را نقص کرده‌اند. "

قاضی سؤال کرد: " آیا دادخواست را شنیدید؟ " آقای فاگ که به ساعتش نگاه می‌کرد گفت: " بله، شنیدم. "

" آیا حقیقت دارد؟ "

" بله، حقیقت دارد، و حال من از این آقایان روحانی می‌خواهم که برای شما توضیح بدهند که در معبد پیلاجی قصد انجام چه جنایتی را داشتند که ما مانع آنها شدیم. " روحانیون با تعجب به یکدیگر نگاه کردند. بنظر می‌آمد که از حرفهای آقای فاگ سردرگم شده‌اند.

پاسپارتو با هیجان فریاد زد: " بله! در معبد پیلاجی،

جایی که می‌خواستند آن دختر بیچاره را زنده زنده بسوزانند. "

شگفتی روحانیون هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شد و قاضی هم دست‌کمی از آنها نداشت.

قاضی پرسید: " بسوزانند؟ چه‌کسی را می‌خواستند در مرکز شهر بمبئی زنده‌زنده بسوزانند؟ "

پاسپارتو گفت: " چه‌گفتید؟ بمبئی؟ "

" بله، البته، ما چیزی از معبد پیلاجی نمی‌دانیم.

ما راجع به معبد مالابار هیل در بمبئی صحبت می‌کنیم. "

منشی دادگاه گفت: " این هم مدرک جرم. " و یک

جفت‌کفش را سردست بالا برد.

پاسپارتو با تعجب گفت: " کفشهای من! "

فیلیس فاگ و خدمتکارش ماجرای معبد مالابار هیل در

شهر بمبئی را کاملاً فراموش کرده بودند و دلیل واقعی

احضار آنان به دادگاه هم همان ماجرا بود.

۲۹- نقشه کارگاه

فیکس بلافاصله دریافته بود که از کفشهای بجامانده

در معبد می‌تواند بخوبی علیه فاگ استفاده کند. او به

بمبئی رفته و روحانیون را تشویق کرده بود که علیه

آنان شکایت کنند، زیرا در صورت شکایت، مردی که با کفش وارد معبد شده و آنان را به زمین زده بود بایستی مبلغ هنگفتی بعنوان جریمه به آنان پرداخت می‌کرد. روحانیون قبول کرده و همراه او با قطار بعدی به کلکته آمده بودند.

بخاطر مدت زمانی که آقای فاگ و همراهانش صرف نجات دختر جوان کرده بودند، فیکس و روحانیون زودتر به کلکته رسیدند. فیکس یک تلگرام از بمبئی به کلکته مخابره کرده و از پلیس آنجا خواسته بود که آقای فاگ و پاسپار تو را هنگام پیاده شدن از قطار دستگیر نمایند. اما وقتی فهمید اثری از آنان دیده نشده است، بسیار ناراحت شد. با خود اندیشید که آنان احتمالا "در یکی از ایستگاههای بین راه پیاده شده و راهشان را بطرف جنوب هندوستان کج کرده اند. او بیست و چهار ساعت تمام در حالی که اضطراب شدیدی وجودش را فرا گرفته بود، در ایستگاه قطار به کمین نشست و بالاخره آنروز صبح پا داش انتظار خود را گرفت و دو مرد را دید که از قطار پیاده می‌شوند. بلافاصله به یک مامور پلیس دستور داد تا آنان را توقیف کند. اما آن زن که بود؟ چگونه به آن دونفر پیوسته بود؟ پاسخ این سئوالات از درک او خارج بود.

اگر پاسپار تو شش دانگ حواسش صرف کار خودش نبود حتما "آقای فیکس را می‌دید که در جایگاه تماشاگران نشسته است و نگران دادرسی است، در کلکته هم مثل

بمبئی و سوئز حکم جلب بدستش نرسیده بود.
 قاضی رو به پاسپارتو کرد و گفت: "آیا شما به
 گناه خود اعتراف دارید که با کفش داخل معبد شده‌اید؟"
 پاسپارتو گفت: "بعله."

۳۰- زندان

قاضی ادامه داد: "نظر به قانون دولت فحیمه،
 انگلیس مبنی بر احترام به مقدسات ملت‌هند و همچنین
 نظر به اقرار صریح متهم به بی‌حرمتی نسبت به ساحت
 مقدس معبد مالابار هیل در مورخه بیستم اکتبر سال جاری
 آقای پاسپارتو به چهارده روز زندان و پرداخت سیصد
 پوند غرامت محکوم می‌شوند."

پاسپارتو فریاد زد: "سیمد پوند؟"
 قاضی در ادامه سخنان خود گفت: "و نظریه اینکه
 مشارکت آقای فیلیس فاگ در ارتکاب جرم بطور قطع و یقین
 ثابت نگردیده است، اما ایشان مسئول مستقیم اعمال
 خدمتکار خود می‌باشند، لذا دادگاه ایشان را نیز به هفت
 روز زندان و پرداخت صد و پنجاه پوند غرامت محکوم می‌کند."
 فیکس از شنیدن حکم دادگاه بسیار خوشحال شد. حکم
 جلب تا قبل از آزادی آنان از زندان حتماً به دستش

میرسید.

پاسپار تو از شدت ناراحتی گیج شده بود. با این حکم اربابش شرط را می‌باخت و تمام ثروتش برباد می‌رفت و همه هم تقصیر احمقی مثل او بود که پا در آن معبد لعنتی گذاشته بود.

۳۱- وجه الضمان

آقای فاگ هیچگونه نگرانی از خود نشان نداد، با آرا می‌گفت:

" من حاضرم وجه الضمان بپردازم. "

قاضی گفت: " شما این حق را دارید. "

فیکس با شنیدن این حرف پشتش به لرزه افتاد، لیکن دوباره اطمینان خاطر یافت، زیرا قاضی گفت: " نظر به اینکه فیلیس فاگ و خدمتکارش خارجی هستند، مبلغ وجه الضمان برای هر کدام یک هزار پوند تعیین می‌شود. "

آقای فاگ گفت: " حاضرم این مبلغ را بپردازم. " کیف دستی را از پاسپار تو گرفت، یک بسته اسکناس خارج کرد و آنرا روی میز منشی گذاشت.

قاضی گفت: چنانچه به زندان بروید، این پول به شما مسترد خواهد شد. "

فیلیس فاک به خدمتکارش گفت: " راه بیفت. " پاسپار تو با عصا نیت فریاد کرد: " پس اقلا" کفشایم را پس بدهند. " کفشها را به او دادند.

" این کفشهای بدترکیب چقدر برایمان گران تمام شدند. هر لنگه هزارپوند، تازه پایم را هم میزنند. " پاسپار تو نا راحت و پریشان بدنبال ارباب خود که بازویش را به آثودا تقدیم کرده بود، براه افتاد. فیکس امیدوار بود که سارق (که بنظر او کسی جز آقای فاک نبود) هرگز راضی نخواهد شد دوهزارپوند را از دست بدهد و هفت روز زندان را خواهد کشید. با این همدا و را از نزدیک بدنبال کرد.

آقای فاک درشکهای گرفت و همگی سوار شدند. فیکس بدنبال آنان شروع به دویدن کرد. کمی بعد درشکه به بندر رسید.

کشتی بخار (رانگون)^۱ نیممیل دورتر از ساحل لنگر انداخته بود. ساعت یازده بود و آقای فاک یک ساعت زود رسیده بود.

فیکس او را دید که از درشکه پیاده شد و به اتفاق همراهانش در قایقی نشست و بسوی رانگون حرکت کرد. کارآگاه بشدت عصبانی بود.

"مرغ از قفس پرید! دوهزار پوند هم پرید! بی‌شرف! دزد! تا آخر دنیا هم که بروی تعقیبت می‌کنم. با این ولخرجی که در پیش گرفته، بزودی ته پولها را بالا خواهد آورد."

حق با کارآگاه بود. آقای فاگ از زمان ترک لندن تاکنون بیشتر از پنج هزار پوند خرج کرده بود و هر چه از این مبلغ کم میشد، پاداشی هم که به کارآگاه تعلق میگرفت، کاهش می‌یافت.

۳۲- از کلکته به سنگاپور

رانگون کشتی آهنین و خوبی بود و در سرعت بامونگولیا برابری میکرد، اما راحتی آنرا نداشت. با این همه از کلکته تا هنگ‌کنگ سه هزار و پانصد میل، یا به عبارت دیگر یازده تا دوازده روز بیشتر راه نبود.

آثودا تا این زمان آشنایی زیادی با اخلاق و روحیات آقای فاگ پیدا کرده بود و در هر فرصتی مراتب سپاس و قدردانی خود را بخاطر نجات جاننش و مراقبت زیادی که از او بعمل می‌آورد، ابراز می‌کرد. آقای فاگ خیلی سرد و بی‌تفاوت - یا حداقل چنین بنظر میرسید - به سخنان او گوش میداد و هیچگونه احساس دوستانه‌ای نسبت

به او از خود نشان نمی‌داد. البته او مراتب ادب و نزاکت را در نهایت دقت در مورد وی رعایت می‌کرد و کاملاً "مراقب بود که او از نظر رفاه و آسایش چیزی کم و کسر نداشته باشد. سر ساعات معین به دیدن او می‌آمد و اگر چیزی نمی‌گفت، حداقل به سخنان او گوش می‌داد.

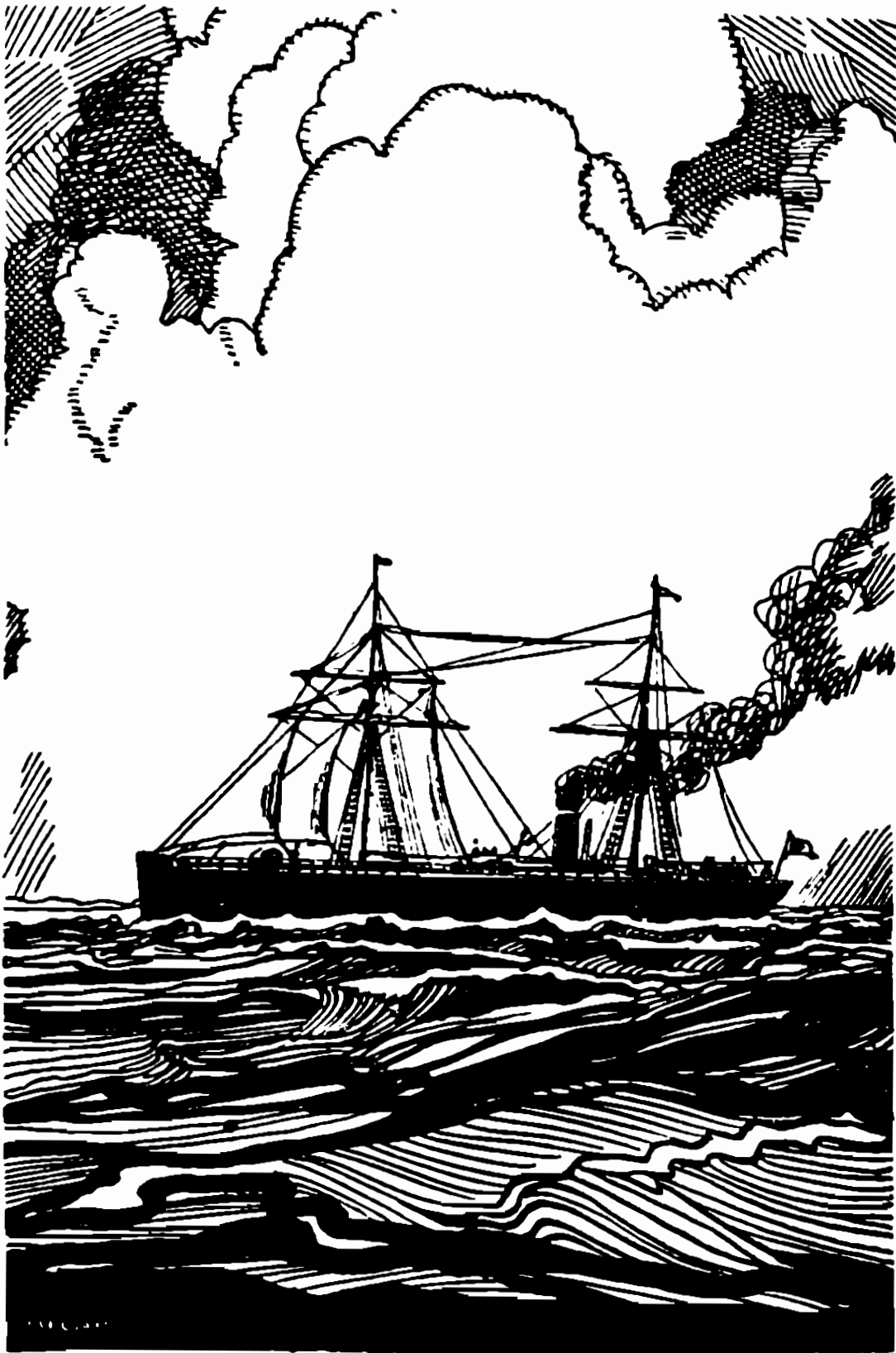
آن‌ودا قصه زندگیش را برای آقای فاگ تعریف کرد و از عموهایش گفت که تجار ثروتمندی بودند. یکی از آنها در بمبئی و دیگری که می‌خواست به او بپیوندد در هنگ کنگ زندگی می‌کرد.

هوا خوب و دریا آرام بود. کشتی آبهای خلیج بنگال را می‌شکافت و به سوی سنگاپور پیش می‌رفت. یک روز قبل از رسیدن را نگون به سنگاپور، پاسپار تو بر حسب اتفاق با فیکس روبرو شد.

"آه! آقای فیکس! شما کجا اینجا کجا؟ فکر می‌کردم در بمبئی باشید. نکنه شما هم دارید دوردنیا را می‌گردید؟"

فیکس گفت: "اوه، نه! به هنگ کنگ می‌روم. قصد دارم آنجا بمانم، حداقل برای چند روز." "چطور شده است که از کلکته تا اینجا شما را روی عرشه ندیده‌ام."

"حالم خوب نبود. توی کابین استراحت می‌کردم. حال ارباب بت آقای فیلیس فاگ چطور است؟" "خوبه. متشکرم. تا حالا یک روز هم تاخیر نداشته



کشتی آبهای خلیج بنگال را می‌شکافت و به
سوی سنگاپور پیش می‌رفت .

است . آه ، آقای فیکس یک چیزی هست که شما خبرندارید .
ما الان یک بانوی جوای همراهمان داریم .
فیکس که تظاهر می‌کرد چیزی دراین مورد نمی‌داند ،
گفت : " یک بانوی جوان ؟ "

پاسپارتنو تمام داستان را برای او گفت . از ماجراهای
بمبئی گرفته ، تا خرید فیل به بهای دوهزار پوند ،
چگونگی نجات آنودا در جنکل و بازداشتشان در کلکته ،
همه را تعریف کرد .

فیکس که از قسمت آخر این داستان بخوبی اطلاع داشت ،
وانمود کرد که هیچ نمی‌داند و پرسید :
" آیا اربابت قصد دارد این خانم را هم با خود تا
اروپا ببرد ؟ "

" نه ، آقای فیکس ، نه . در هنگ‌کنگ تحویل عمویش
می‌دهیم . عمویش تا جر خربولی است . "

فیکس دوباره ناامید شد . فکر می‌کرد موضوع آنودا
می‌تواند بهانه جدیدی بدستش بدهد که در هنگ‌کنگ آقای
فاگ را دوباره به‌چنگ پلیس بیندازد .

" اجازه می‌دهید شما را به یک نوشیدنی دعوت کنم ،
آقای پاسپارتنو ؟ "

فرانسوی گفت : " خواهش می‌کنم . بدم نمی‌آید لبی
تر کنیم . "

پس از این گفتگو پاسپارتنو و کارآگاه اغلب یکدیگر
را برروی عرشه ملاقات می‌کردند و فیکس دیگری نداشت

اطلاعات بیشتری از دوستش بیرون بکشد.

۳۲- پاسپار تو اشتباه فکر می‌کند

سرنوشت عجیبی که آقای فیکس را تا کنون با آنان همراه کرده بود برای پاسپار تو یک معما شده و او را عمیقاً به فکر فرو برده بود. واقعاً "هم جای تعجب داشت. بار اول او را در سوئز دید، بعد در کشتی مونگولیا که می‌گفت می‌خواهد به بمبئی برود، حالا هم که سروکله‌اش در رانگون پیدا شده است و قصد رفتن به هنگ‌کنگ را دارد. نکند آقای فاگ را تعقیب می‌کند. زیاد هم بعید به نظر نمی‌آید. جدا" عجیب بود. پاسپار تو یقین حاصل کرد که فیکس هم همزمان با آقای فاگ هنگ‌کنگ را ترک خواهد کرد و احتمالاً "با کشتی آنان هم خواهد آمد.

اگر پاسپار تو صد سال هم در این باره می‌اندیشید، هرگز نمی‌توانست علت واقعی تعقیب او را دریابد و این تصور که اربابش را بعنوان یک سارق به دوردنیا تعقیب می‌کنند، حتی به ذهنش هم خطور نمی‌کرد. اما همان‌طور که اکثر مردم هرچیزی را بنحوی برای خود توجیه می‌کنند، او نیز جواب قانع‌کننده‌ای برای خود یافت و چنین تصور کرد که فیکس از طرف اعضای کلوپ ریفورم فرستاده شده

است تا ببینند آیا این مسافرت طبق نقشه و از همان راهی که قرار گذاشته‌اند، انجام می‌پذیرد یا خیر.

خدمتکار ساده‌دل که از هوش و درایت سرشار خود به وجد آمده بود گفت: "خود خودشه! او را مخفیانه فرستاده - اند که مطمئن شوند ارباب من کلک نمی‌زند. کار خیلی زشتی است. آه! عالیجنابان کلوپ ریفورم، شما از این عملتان شرمسار خواهید شد."

پاسپار تو - خشنود و راضی از کشفی که کرده بود - تصمیم گرفت چیزی در این مورد به آقای فاک نگوید، زیرا بیم آنرا داشت که اربابش از عدم اعتمادی که دوستانش نسبت به او داشتند، متأثر و رنجیده‌خاطر گردد. اما تصمیم گرفت که بخاطر این مسئله سربه‌سر آقای فیکس بگذارد و او را ریشخند کند.

۳۴- در سنگاپور

بعد از ظهر چهارشنبه، سیام اکتبر، کشتی رانگون به تنگه (مالاکا) که شبه جزیره‌ای به همین نام را از سرزمین سوماترا مجزا می‌کند، وارد شد. جزایر کوچک کوهستانی،

با مناظری بسیار زیبا و شاعرانه، سوماترا را از چشم کشتی نشینان پنهان می‌داشت.

ساعت چهار صبح روز بعد رانگون، که نصف‌روز زودتر از برنامه رسیده بود، برای سوخت‌گیری در سنگاپور پهلو گرفت.

فیلیس فاک زمان اضافه را در دفترچه‌اش یادداشت کرد و به‌مراه آئودا که هوس‌کرده بود قدمی در ساحل بزند، از کشتی خارج شد.

فیکس که به هر حرکت آقای فاک مشکوک بود، مخفیانه بدنبال او راه افتاد.

پاسپار تو که از این عمل او خنده‌اش گرفته بود، به ساحل رفت تا کمی میوه بخرد.

جزیره سنگاپور نه بزرگ است و نه دورنمای باشکوهی دارد. این جزیره کوه ندارد، با این حال بسیار تماشایی و دل‌انگیز است.

پس از دوساعت سواری در میان جنگل‌ها و درخت‌ها با کالسه زیبایی که اسبهای ظریفی آن را می‌کشیدند، آئودا و آقای فاک به عرشه کشتی بازگشتند و بدنبال آنان فیکس که چون سایه بدنبالشان روان بود به کشتی وارد شد.

پاسپار تو بر روی عرشه انتظار آنان را می‌کشید. از میوه‌ای که خریده بود مقداری به آئودا تعارف کرد، و او هم‌بایک دنیا لطف و مهربانی از وی تشکر کرد.

ساعت یازده، رانگون، که به اندازه سوخت لازم،
ذغال سنگ بار زده بود از اسکله فاصله گرفت و چند ساعت
بعد کوههای مرتفع و جنگلهای مالاکا از چشم مسافران
ناپدید شد.

از سنگاپور تا هنگ کنگ، قلمرو کوچکی از انگلستان
که از خاک چین مجزا شده، حدود هزار و سیصد میل راه است.
فیلیس فاک امیدوار بود که سفرشان تا آنجا بیشتر از شش
روز به طول نیاورد، زیرا ششم نوامبر یک کشتی از
هنگ کنگ به مقصد (یوکوها ما)، یکی از شهرهای مهم ژاپن،
حرکت می کرد.

هوا که تا آن لحظه خوب و مساعد بود، با شروع
تربیع آخر ماه، تغییر یافت. دریا طوفانی شد و بادهای
شدیدی وزیدن گرفت. خوشبختانه جهت بادهای از جنوب شرقی
بود که با حرکت کشتی موافق بود. ناخدا بادیانها را
برافراشت. کشتی در اثر دو نیرو یعنی نیروی باد و نیروی
بخار، با سرعت بسیار زیادی از کرانه های (آنام)^۱ و
(کوشنشین)^۲ گذشت.

اما سرعت کشتی آنقدر هم زیاد نبود که پاسپار تو را
راضی کند. او عصبانی بود و در دل به ناخدا، تکنیسینها
و شرکت کشتیرانی ناسزا می گفت. ولی آقای فاک ابداً از
خود دلهره و ناکیبایی نشان نمی داد.

1. Annam

2. Cochin China

۳۵- گفتگو میان فیکس و پاسپارتو

در یکی از روزها آقای فیکس به او گفت : " مثل اینکه خیلی عجله دارید زودتر به هنگ کنگ برسید. " پاسپارتو گفت : " بله ، خیلی عجله داریم. " " آیا فکر می‌کنی که آقای فاگ دلواپس از دست دادن کشتی یوکوها ماست ؟ " " آره ، خیلی دلواپس است. " " پس تو هم با ورت شده است که این سفر دور دنیا حقیقت دارد ؟ " " آره ، شما با ورت نمی‌کنید آقای فیکس ؟ " " نه ، من که با ورت نمی‌کنم. " پاسپارتو چشمکی زد و گفت : " ای روباه حقه باز. " کارآگاه از شنیدن این کنایه نگران شد. منظور او از این حرف چه بود؟ آیا فرانسوی او را شناخته بود؟ افکار فیکس مغشوش شد. تا جواب آنرا نمی‌یافت ، راحت نمی‌شد. پاسپارتو مشکل می‌توانست به راز او پی ببرد ، با این حال چیزی که او گفت مسلماً " بی‌ربط نبود. " روز بعد پاسپارتو نتوانست جلو زبانش را بگیرد و از این هم پا فراتر گذاشت و گفت :

" آقای فیکس ، نمی‌دانم وقتی که به هنگ کنگ برسیم آیا سعادت دیدار شما را برای همیشه از دست خواهیم داد یا نه. "

فیکس که دقیقا " نمی دانست چه جوابی بدهد، گفت :
 " خوب ، راستش نمی دانم ، شاید ... "

پاسپارتو گفت : " آه ! خواهش می کنم ما را از زیارت دیدار خودتان محروم نفرمائید. بازهم بیائید. اول فقط میخواستید تا بمبئی بروید. اما حالا در راه چین هستید، تا آمریکا هم که راهی نمانده و از آنجا تا اروپا هم که یک قدم بیشتر نیست .

فیکس به چهره " پاسپارتو که خنده پیروزمندانهای آن را فتح کرده بود، دقیق شد و تصمیم گرفت حرف او را به شوخی بگیرد. اما پاسپارتو ولکن نبود و ادامه داد :
 " برای این کارت خیلی پول می گیری ؟ "

فیکس گفت : " هم آره ، هم نه ، سختی زیاد دارد ، اما در عوض مجانی سفر می کنم . "

پاسپارتو با خنده موزیانه ای گفت : " آره ، مطمئنا " همینطور . "

۳۶- فیکس نگران می شود

پس از این گفتگو فیکس به کابین خود برگشت و به فکر فرو رفت . پاسپارتو مسلما " از طریقی پی به کار آگاه بودن او برده بود. اما آیا این موضوع را به ارباب خود هم

گفته بود؟ پاسپار تو در این وسط چه نقشی داشت؟ آیا او هم یکی از سارقین بانک بود؟ آیا پاسپار تو و اربابش از هدف او آگاه بودند؟ که اگر چنین می بود، او بازی را باخته بود.

فیکس چند ساعتی را در نگرانی بسر برد، گاه فکر می کرد همه چیز تمام شده است و گاه به خود امید می داد که فاک از حقیقت موضوع بی اطلاع است. او حنان پریشان بود که نمی توانست تصمیم درستی بگیرد.

بالاخره تصمیم گرفت همه چیز را رک و راست با پاسپار تو در میان بگذارد. در صورتیکه موفق به دستگیری فاک در هنگ کنک نشود و در صورتیکه فاک در آن جزیره باقی نماند، او - فیکس - همه چیز را به پاسپار تو خواهد گفت. این خدمتکار هم یا یکی از سارقین بود یا نبود، که اگر بود، فیکس موفق نمی شد و اگر نبود، می توانست از وجود خود او هم در دستگیری فاک استفاده کند.

فیکس و پاسپار تو در برابر یکدیگر چنین وضعیتی داشتند. اما وضعیت میان فاک و آئودا چگونه بود؟ آئودا نسبت به این انگلیسی خونسرد بسیار مهربان و سپاسگزار بود. اما فاک نسبت به او چه احساسی داشت؟ مسلماً "فاک حاضر بود تحت هر شرایطی از او محافظت بکند، اما این هم مسلم بود که عشق او را به قلب خود راه نداده است. همچنین بنظر می آمد که فاک ابداً نگران برد و باخت شرط نیست و تنها کسی که جوش این چیزها را می زد پاسپار تو

است .

روزی پاسپار تو به نرده های ماشین خانه کشتی تکیه داده بود و موتورهای نیرومند آنرا تماشا می کرد . با خود گفت : " بخار خیلی کم است ، اصلاً " لش کشتی را نمی کشد ، این انگلیسیهای پولکی حیفا ن می آید ذغال سنگ مصرف کنند . آه ، اگر این یک کشتی آمریکایی بود ، آن قدر ذغال می ریختند که موتورها را می ترکانند .

۳۷- هوای بد و سرعت کم

در آخرین روزهای این سفر دریایی هوا نسبتاً " خراب " شد . وزش باد هر لحظه شدیدتر می شد و جهت آن از شمال غربی بود که مانع حرکت کشتی می گردید . کشتی چون بازیچه ای در دست امواج قرار گرفته بود و مسافری در کابین های خود بسیار ناراحت بودند .

در روزهای سوم و چهارم نوا مبر طوفان شدیدتر شد و سرعت کشتی به حداقل کاهش یافت . اگر باد قطع نمی شد کشتی دست کم بیست ساعت از برنامه عقب می افتاد و مسافری ما به کشتی یوکوها ما نمی رسیدند ، اما فیلیس فاک ابداً " بنظر نمی آمد که نگران این موضوع باشد .

فیکس خوشحال بود . اگر رانگون پس از ترک کشتی

یوکوها ما به هنگ کنگ می‌رسید، آقای فاک چاره‌ای نداشت جز اینکه چندروزی را در این جزیره بماند. پسرای بادهای بوزید و ای آسمان تیره‌تر شو. او تقریباً دریازده شده بود و حالت تهوع داشت.

اما حال پاسپار تو را براحتی می‌توان تصور کرد. او تمام مدت را بی‌صبرانه روی عرشه ایستاد. دلش طاقت نمی‌آورد بدرون کابین برود. از دکلها بالا می‌رفت و در بازوبسته کردن بادبانها کمک می‌کرد. از یک طناب به طناب دیگر می‌پرید و از عملیات آکروبات او ملوانان به حیرت می‌افتادند. او می‌خواست دقیقاً بداند که طوفان تا چه مدت ادامه می‌یابد و مرتباً از ناخدا و ملوانان این سؤال را می‌کرد. اضطراب او مایه خنده و سرگرمی آنان شده بود.

بالاخره باد از شدت افتاد و درجهت موافق قرار گرفت. درطول روز پنجم نوا مبر، دریا آرام‌تر شد و با افزایش سرعت کشتی، پاسپار تو هم آرام گرفت.

اما جبران زمان تلف‌شده غیرممکن بود. سرانجام ساعت پنج صبح روز ششم خشکی نمایان شد. فیلیس فاگ طبق برنامه بایستی پنجم به هنگ کنگ می‌رسید، ولی بیست و چهار ساعت تاخیر داشت. او بدون شک کشتی یوکوها ما را از دست داده بود.

ساعت شش ناخدا به عرشه آمد و پشت‌سکان قرار گرفت تا کشتی را از میان صخره‌ها به بندر هدایت کند.

پاسپارتو بسیارنگران بود. چندبار تصمیم گرفت که به سراغ ناخدا برود و از او راجع به کشتی یوکوها ما سؤال کند، اما جرئت نمی‌کرد. ترجیح می‌داد که تا آخرین لحظه امیدش را از دست ندهد. او اضطراب خود را با فیکس در میان گذاشت و فیکس هم سعی در آرام کردن او کرد و گفت :

" جای نگرانی نیست. اگر اربابت به کشتی یوکوها ما نرسد، می‌تواند با کشتی بعدی برود. "

این پاسخ پاسپارتو را بشدت عصبانی کرد.

اگرچه پاسپارتو شهادت سؤال کردن از ناخدا را نداشت، اما در عوض آقای فاگ پیش او رفت و در مورد اولین کشتی به مقصد یوکوها ما سؤال کرد.

ناخدا گفت : " فردا صبح. "

آقای فاگ بدون اینکه هیچانی از خود نشان بدهد، فقط گفت : " آها. "

پاسپارتو جواب ناخدا را شنید و بقدری خوشحال شد که می‌خواست او را غرق بوسه کند.

فیکس هم پاسخ او را شنید، اما ترجیح می‌داد بجای این کار گردن ناخدا را بشکند.

۳۸- خبر خوش

آقای فاک پرسید: " اسم کشتی چیست؟ "

ناخدا گفت: " کارنا تیک . "

" اما این کشتی که قرار بود دیروز حرکت کند. "

" درسته قربان ، اما یکی از دیگهایش خراب شده و

نیاز به تعمیر دارد. زودتر از فردا نمیتواند حرکت کند. "

آقای فاک گفت: " متشکرم. " و به کابین خود رفت.

پاسپار تو دست ناخدا را گرفت ، با حرارت تکان داد و

گفت: " تو بهترین ناخدای دنیا هستی! "

ناخدا که دلیل این محبت ناگهانی پاسپار تو را درک

نکرده بود، مات و متحیر بسراغ کار خود رفت .

ساعت یک بعد از ظهر کشتی در اسکله پهلو گرفت و

مسافران پیاده شدند.

باید اعتراف کرد که آقای فیلیس فاک جدا " خوش -

شانس بود، چه اگر این اتفاق برای دیگ بخار کارنا تیک

پیش نیامده بود، حتما " روز قبل هنگ کنگ را ترک می کرد و

مسافرین ژاپن مجبور می شدند که یک هفته منتظر بمانند

تا کشتی بعدی حرکت کند. آقای فاک بیست و چهار ساعت از

برنامهء تنظیم شده عقب بود، اما این تاخیر اهمیت زیادی

نداشت. کشتی بخاری هم که از یوکوها ما به مقصد

سا نفرانسیمکو می رفت بایستی تا رسیدن کارنا تیک منتظر

می ماند. البته آن کشتی هم بیست و چهار ساعت دریوکوهاما تاخیر پیدا می کرد، اما طی بیست و دوروزی که اقیانوس آرام را می پیمود، می توانست به آسانی این تاخیر را جبران نماید.

بنا برای این تاکنون، بدون در نظر گرفتن این بیست و چهار ساعت تاخیر، آقای فاک طبق برنامه ای که سی و پنج روز قبل در لندن تنظیم کرد، پیش آمده بود.

۳۹- عموی آئودا

کشتی کارناتیک روز بعد ساعت پنج صبح حرکت می کرد. بنا برای این آقای فاک شانزده ساعت فرصت داشت تا کارهایش را انجام دهد، یعنی عموی آئودا را پیدا کرده و بانوی جوان را به او تحویل دهد.

فاک، آئودا و پاسپارتو از کشتی پیاده شدند و کمی بعد به مقابل هتل (کلاب) رسیدند. آقای فاک برای آئودا اتاقی گرفت و خود برای پیدا کردن عموی هندی بیرون رفت، ولی قبل از خروج به پاسپارتو گفت که در هتل بماند و از آئودا مراقبت کند.

آقای فاک به یکی از تجارتخانه‌های معروف شهر رفت که مطمئن بود جی‌ا محترم بازرگان سرشناس را حتماً می‌شناسند. اما در آنجا به او گفتند که این تاجر پولدار هندی دو سال قبل دکان خود را تخته کرده و پس از گردآوری ثروت هنگفتی به اروپا رفته و در هلند محل اقامت گزیده است.

فیلیس فاک به هتل کلاب بازگشت. از آئودا اجازه ملاقات خواست و آنچه را که شنیده بود، به او گفت. آئودا ابتدا جوابی نداد. لحظه‌ای به فکر فرو رفت و سپس گفت:

"آقای فاک، حالا من چه باید بکنم؟"

"بسیار ساده است. با ما به اروپا بیایید."

"اما من نمی‌خواهم مزاحم شما بشوم."

"ابداً مزاحمتی نیست. اینطور نیست پاسپارتنو."

خدمتکارش گفت: "چرا قربان، همینطوره."

"پس برو به کارناتیک و برای سه نفر جازروکن."

پاسپارتنو براه افتاد، و از اینکه صاحب‌باین

بانوی زیبای هندی را از دست نمی‌دادند، بسیار خوشحال بود.

۴۰- فیکس ناراحت است

پاسپار تو فیکس را دید که با ناراحتی در طول و عرض اسکله قدم می‌زند و کاملاً بی‌قرار است. ناراحتی او بی‌دلیل هم نبود. حکم جلب آقای فاک هنوز به هنگ‌کنگ نرسیده بود. این حکم مسلماً در راه بود، اما زمانی می‌رسید که دیگر فاک وجود نداشت. از هنگ‌کنگ به بعد هم آقای فاک از حیطهٔ قانون انگلیس خارج می‌شد و دستگیری او غیر ممکن می‌گردید. اگر فیکس نمی‌توانست چند روزی او را در هنگ‌کنگ معطل کند، آقای فاک برای همیشه گریخته بود.

پاسپار تو با خود گفت: "خوب، پس معلوم می‌شود اوضاع برو فوق مراد جنتم‌های کلوپ ریفورم نیست" و با خندهٔ پیروزمندان‌های بسوی فیکس رفت. "خوب آقای فیکس، بالاخره تصمیم گرفتید که با ما تا آمریکا بیایید؟"

فیکس با دندان‌های بهم‌فشرده پاسخ داد: "بله."

پاسپار تو از خنده ریه رفت.

"می‌دانستم. مطمئن بودم که نمی‌توانید دوری ما را تحمل کنید. پس برویم جا رزرو کنیم."

آنها به دفتر شرکت حمل و نقل دریایی رفتند و برای چهار نفر بلیط خریدند.

ما مور فروش بلیط به آنان گفت که چون تعمیرات کشتی

پایان یافته است ، بنا براین برنامه حرکت قبلی بهم خورده و کشتی ساعت هشت همان شب حرکت خواهد کرد .
 پاسپار تو با خوشحالی گفت : " چه بهتر ، به نفع ارباب من می شود . بروم زودتر به او خبر بدهم . "

۴۱- فیکس نقشه جدیدی میریزد

فیکس با شنیدن این خبر تصمیم خود را گرفت . باید همه چیز را به پاسپار تو بگوید . این تنها راهی است که می شود فاک را چندروزی در هنگ کنگ نگه داشت .
 پس از ترک دفتر کشتیرانی ، فیکس گفت : " هنوز خیلی وقت داریم ، برویم لبی تر کنیم . "
 پاسپار تو گفت : " بسیار خوب ، اما زیاد طولش ندهیم . "

آنها به یک کافه رفتند . در انتهای کافه تخت بزرگی قرار داشت که چند نفر سر برنا زبالشها گذاشته و به خواب عمیقی فرو رفته بودند . حدود سی نفر دیگر نیز پشت میزهای کوچک حصیری مشغول نوشیدن بودند .

فیکس و پاسپار تو نشستند و هر کدام نوشابه ای سفارش دادند . فرانسوی که از طعم نوشیدنی خوش آمده بود ، پشت سرهم گیلانش را پرو خالی می کرد . اما فیکس کم می خورد

و مواظبا و بود. آنان راجع به خیلی چیزها و به‌ویژه تصمیم خوب فیکس درپیوستن به آنها در سفر با کارناتیک سخن گفتند. اسم کارناتیک را که بردند، پاسپار تو یاش آمد که باید هرچه زودتر اربابش را از تغییر زمان حرکت کشتی باخبر کند و بلند شد.

فیکس گفت: " یک لحظه صبر کن . "

" دیکه چیه آقای فیکس ؟ "

" می‌خواهم دربارهٔ موضوع مهمی با تو صحبت کنم. "

پاسپار تو درحالی که آخرین گیلانش را سرمی‌کشید ،

گفت :

" موضوع مهم! باشد برای فردا . امروز وقت ندارم. "

فیکس گفت: " صبر کن، موضوع راجع به اربابت است. "

پاسپار تو با شنیدن نام اربابش کنجکا و شد و نشست .

" خوب ، چه دارید که به من بگویید؟ "

فیکس بازوی او را گرفت ، صدایش را پایین آورد و

گفت: " آیا حدس زده‌ای من که هستم؟ "

پاسپار تو با خنده جواب داد: " البته که حدس زدم. "

" پس همه چیز را به تو می‌گویم... "

" حالا که من همه چیز را می‌دانم! باشد! بگو. اما

اینرا هم من اول به شما بگویم که این آقایان دارند

پولشان را بی‌خودی تلف می‌کنند. "

فیکس گفت: " بی‌خودی! پس معلوم می‌شود که خبر

نداری چقدر پول ... "

" چرا ، می دانم . بیست هزار پوند . "

فیکس گفت : " خیر ، پنجاه و پنج هزار پوند . "

پاسپارتو با فریاد گفت : چه ! پنجاه و پنج هزار پوند . " و درحالی که دوباره از جایش بلند می شد اضافه کرد : " پس لازم شد که یک دقیقه از وقت را هم از دست ندهم . "

فیکس گفت : " بله ، پنجاه و پنج هزار پوند ! "

پاسپارتو از شنیدن دوباره این مبلغ پاهایش شل شد و دوباره نشست .

۴۲- فیکس از پاسپارتو تقاضای کمک می کند

فیکس یک بطر دیگر سفارش داد ، اما این بار نوشابه ای قوی تر از نوشیدنی قبلی .

" و اگر من موفق بشوم ، دوهزار پوند نصیبم می شود . پس گوش کن : اگر با من راه بیایی ، نصف آنرا به تو می دهم . آیا حاضری بخاطر کمک به من هزار پوند گیرت بیاید ؟ "

پاسپارتو که چشمهایش گشاد شده بود گفت : " کمک به تو ؟ "

" بله کمک به من ، تا چند روزی آقای فاگ را درهنگ

— کنگ نکه داریم. "

پاسپار تو گفت: " یعنی چه؟ چرا مزخرف می‌گویی. همینکه ارباب مرا تعقیب می‌کنید و به او اعتماد ندارید کافی نیست؟ حالا آقایان می‌خواهند سنگ هم حلوی پایش بیندازند، من که از این کار آنان شرم می‌آید. " فیکس که از حرفهای پاسپار تو سردر نیاورده بود، پرسید:

" منظور چیست؟ راجع به چه صحبت می‌کنی؟ " " منظورم این است که این نامردی است. نهایت نامردی! یک دفعه بیایید جیبهای آقای فاک را هم خالی کنید. "

فیکس گفت: " این دقیقا همان کاری است که می‌خواهیم بکنیم. "

پاسپار تو که از شدت ناراحتی کیلاس پشت کیلاس از نوشیدنی جدید می‌نوشید، گفت:

" اما این یک توطئه است! یک توطئه کشیف! آقایان اسم خودشان را هم گذاشته‌اند (جنتلمن). "

فیکس کم‌کم متوجه موضوع می‌شد.

پاسپار تو گفت: " نامردها! آقای فیکس، بگذارید به شما بگویم که ارباب من آدم شریفی است و وقتی با کسی شرطی می‌بندد کاملاً روراست است و هرگز کلک نمی‌زند. " فیکس گفت: " اما بگو ببینم، تو واقعا می‌دانی من که هستم؟ "

پاسپار تو گفت: " شما کی هستید؟ شما فرستاده،
اعضای کلوپ ریفورم هستید که ما موریت دارید ارباب مرا
تعقیب کنید. کاری که باید از آن خجالت بکشید. آقا،
من خیلی وقت است شما را شناختم. چقدر هم سعی کرده‌ام
جلو زبانم را بگیرم و چیزی به اربابم نگویم. "
فیکس با خوشحالی پرسید: " راستی راستی ارباب بت
چیزی نمی‌دانند؟ "

پاسپار تو که دوباره گیلانش را سرمی‌کشید گفت " هیچ
چیز. "

فیکس به فکر فرو رفت. برای چند لحظه چیزی
نگفت. چه باید می‌کرد؟ اشتباه پاسپار تو کار او را مشکلتر
کرده بود. آشکار بود که پاسپار تو آدم کاملاً "صادق" است
و در سرقت بانک - که فیکس از آن می‌ترسید - دست نداشته
است.

با خود گفت: " خوب، حالا که در دزدی دست نداشته،
حتماً "کمکم" خواهد کرد. "

۴۳- ارباب تو یک سارق است

کارآگاه برای دومین بار تصمیم خود را گرفت. فرصت
زیادی نداشت. او باید فاگ را حتماً "درهنگ‌کنگ دستگیر"

می‌کرد.

" گوش کن ، خوب به حرفهای من گوش بده . من آن کسی که تو فکر می‌کنی نیستم . مرا اعضای کلوپ ریفورم نفرستاده‌اند؛ پاسپار تو گفت : " باور نمی‌کنم . "

" باور کن . من یک کارآگاه پلیسم . "

" تو! کارگاه پلیس ! "

" بله ، می‌توانم به تو ثابت کنم . مدارکم را ببین . "

دست در جیب بغل کتش کرد ، حکم ماموریتش را بیرون

آورد و به پاسپار تو داد .

حکم توسط رئیس پلیس لندن امضاء شده بود . پاسپار تو یک

نگاه به آن و یک نگاه به فیکس انداخت . از تعجب زبانش

بند آمده بود .

فیکس گفت : " قضیه شرط بندی هم یک حقه است . با

این شرط بندی که مثلاً " می‌خواهد دور دنیا را در هشتاد

روز بگردد ، تو و اعضای کلوپ ریفورم را هم وادار کرده

است که در این فرار به او کمک کنید . "

" فرار! از چه باید فرار کند؟ مگر او چه خطایی

کرده است ؟ "

فیکس گفت : " پس گوش کن ، بیست و هفتم سپتامبر ،

پنج‌ه و پنج هزار پوند از بانک انگلستان به سرقت رفته

است . مشخصاتی را هم که ما از سارق داریم ، موبه مو

با ارباب تو مطابقت دارد . باور نداری ، بگیر نگاه کن . "

پاسپار تو با مشت روی میز کوبید و گفت " غیر ممکن

است ، ارباب من پاکترین آدم روی زمین است . "

فیکس گفت : " از کجا این را فهمیدی؟ تو حتی او را نمی‌شناسی. تو روزی به استخدام او درآمدی که می‌خواست از لندن حرکت کند. او بقدری شتابزده بود که هیچ چیز با خود برنداشت . تنها دلیلی هم که برای سفر خود عنوان کرد ، این شرط بندی مسخره بود. مبلغ هنگفتی هم که پول با خود دارد. آیا باز هم می‌خواهی بگویی که او پاکترین آدم است ؟ "

خدمتکار بیچاره گفت : " بله ، بله ، باز هم می‌گویم. "

" تو هم چون به او کمک کرده‌ای ، شریک جرم محسوب می‌شوی ، این را می‌دانستی؟ "

پاسپار تو سرش را در میان دستهایش فروبرد. رنگش کاملاً پریده بود. جرئت نمی‌کرد به صورت کارآگاه نگاه کند. چه ؟ فیلیس فاگ و دزدی؟ او ، آدم نازنینی که جانش را بخاطر نجات آثودا به خطر انداخته بود؟ اما فیکس هم زیاد بیراه نمی‌گوید. قرائن و شواهد علیه ارباب او حکم می‌کند. پاسپار تو سعی کرد شک و تردیدی نسبت به اربابش در دل راه ندهد ، او حتی فکر اینکه اربابش خطاکار است را هم به مغزش راه نداد.

۴۴- پاسپارتو از حال طبیعی خارج می‌کرد

پاسپارتو نوبت به زیادی خورده و کنترل فکرش را از دست داده بود.

او بالاخره از کارآگاه پرسید: "خوب، حالا از من چه می‌خواهی؟"

فیکس گفت: "کوش کن، من آقای فاک را تا اینجا معقب کرده‌ام، اما حکم جلبش هنوز به دستم نرسیده است. تو باید به من کمک کنی که نکذاریم او از هنک کنک خارج بشود."

"کمکت کنم که او را اینجا نکه داری؟"

"بله، من هم دوهزار پوند جایزه بانک انگلستان را با تو قسمت می‌کنم."

پاسپارتو که سعی داشت از جای بلند شود، گفت:

"هرگز."

اما دوباره بروی صندلی افتاد، احساس می‌کرد توان و عقلش را از دست داده است و درحالی که کلمات بسختی از دهانش خارج می‌شد گفت:

"آقای فیکس، حتی... حتی اگر حرفهایت درست باشد... حتی اگر او دزد باشد... دزدی که تو دنبالش هستی... که حقیقت هم نداره... من بازهم نوکرشم... او آدم بسیار نازنین و جگر داری است... چه؟ کمکت کنم کسبه دستگیرش کنی؟... هرگز!... در مقابل تمام طلاهای

دنیا هم این کار را نمی‌کنم... من آدم نامردی نیستم؛

"پس امتناع می‌کنی؟"

"بله، امتناع می‌کنم."

فیکس گفت: "بسیار خوب، پس حرفهای مرا نشنیده بگیرد. یک گیلان دیگر بنویسیم. با گفتن این حرف کار آگاه گیلان دیگری را لبالب پر کرد و بزور به فرانسوی خوراند. این گیلان برای از پای انداختن پاسپار تو کافی بود. او دیگر حرفی نزد، از صندلی به زیر افتادوبی - حرکت روی زمین دراز کشید.

فیکس با خود گفت: "خوب شد، حالا دیکه آقا فاکه از تغییر ساعت حرکت کارناتیک با خبر نمی‌شود. تازه اگر هم برود، دست‌کم این فرانسوی مزاحم همراهش نخواهد بود."

سپس پول میز را پرداخت و از کافه بیرون رفت.

۴۵- پاسپار تو باز نمی‌گردد

هنگامی که این حادثه در کافه جریان داشت، آقای فاک و آئودا در کوچه‌های انگلیسی‌نشین شهر مشغول قدم زدن بودند. از آنجا که آئودا پیشنهاد رفتن به اروپا را پذیرفته بود، آقای فاک به فکر تهیه مایحتاج سفر او افتاده

بود. یک مرد انگلیسی مانند او باید می‌توانست بدون باروبه و تنها با یک کیف دستی دوردنیا را ببرد، اما درمورد یک زن وضعیت فرو می‌گردد. بنا بر این باید برای او لباس و دیگر چیزهای ضروری سفر را خرید. آقای فاک که طبق معمول نسبت به هر چیز باسردی برخورد می‌کرد، هنگامی که زن جوان از آن همه لطف او بکر کرد، فقط گفت:

"این هم جزو برنامه سفر من است. لطفاً تکرار نکنید."

آقای فاک و بانوی جوان پس از خرید به هتل بازگشتند و در آنجا با غذای لذیذی از آنها پذیرایی شد. پس از ناهار، آثودا که خسته بود به اتاق خود رفت تا کمی استراحت کند.

آقای فاک تمام بعدازظهر را به مطالعه روزنامه پرداخت.

اگر او آدم خونسردی نبود، حتماً از تاخیر پاسبارتو نگران می‌شد. اما چون می‌دانست که کارنا تیک زودتر از بامداد فردا هنک کنک را ترک نمی‌کند، ابداً به یاد او نیفتاد.

ولی کسی نمی‌داند که صبح روز بعد هنگامی که فهمید خدمتکارش هنوز بازنگشته است، چه فکری کرد. بهر حال او کیفش را برداشت، آثودا را صدا کرد و درگاهای خواست تا آنها را به اسکله ببرد.

ساعت هشت بود، و کارنا تیک قرار بود ساعت نه ونیم حرکت کند.

درشکه حاضر شد. آقای فاک و آثودا سوار آن شدند و نیم ساعت بعد به اسکله رسیدند، و در آنجا بود که آقای فاک مطلع شد که کارنا تیک شب قبل هنگ کنک را ترک کرده است.

او انتظار داشت که کشتی و خدمتکارش، هردو را در آنجا بیابد و اینک هردو را از دست داده بود. لیکن کوچکترین اثری از نومیدی و ناراحتی در چهره اش پدیدار نشد و در برابر آثودا که با نگرانی او را نگاه می کرد، خیلی خونسرد گفت: "چیز مهمی نیست."

۴۶- فیکس خوشحال است

در این لحظه یک نفر که از دور آنها را نظاره می کرد، نزدیک شد. او کارآگاه فیکس بود که صبح بخیری گفت و پرسید: "آیا شما یکی از همسفران من نیستید که دیروز با رانگون به اینجا آمد؟"

آقای فاک با سردی جواب داد: "بلی آقا، ولی من افتخار آشنایی با شما را ندارم."

"ببخشید، اما من انتظار داشتم که خدمتکار شما

را در اینجا بیایم. "

آئودا با عجله پرسید: " آقا شما می‌دانید او کجاست؟ "

" چه! مگر او با شما نیست؟ "

آئودا گفت: " نه، از دیروز تا حالا او را ندیده‌ایم.

آیا امکان دارد که با کارناتیک رفته باشد؟ "

کارآگاه گفت: " بدون شما؟ امکان ندارد، اما ببخشید

که این سؤال را می‌کنم، مگر شما می‌خواستید با کارناتیک

بروید؟ "

" بله. "

" من هم مثل شما، متأسفانه آنرا از دست داده‌ام.

مثل اینکه بعد از تعمیر دیک بخار، بدون اینکه به کسی

اطلاع بدهند، کشتی دوازده ساعت زودتر هنگ‌کنگ را ترک

کرده است. حال باید یک هفته اینجا منتظر بمانیم تا

کشتی بعدی حرکت کند. "

با گفتن کلمه "یک هفته" شادی و شغف بسیاری وجود

فیکس را فراگرفت. یک هفته! فاک یک هفته در هنگ‌کنگ

می‌ماند و در این مدت حکم جلب حتماً می‌رسید.

اما همینکه کلمات بعدی از دهان آقای فاک خارج

گردید، ناگهان خوشحالی‌ش زائل شد.

" ولی بنظر می‌آید که غیر از کارناتیک، کشتیهای

دیگری هم در بندر هنگ‌کنگ وجود دارد. "

آقای فاک بازویش را به آئودا تقدیم کرد و با وی

به طرف باراندازها رفت تا کشتی دیگری که آماده حرکت به یوکوها ما باشد پیدا کند. فیکس هم بدنبال آنها رفت. آقای فاک پس از سه ساعت به این سو و آنسو اسکله رفتن از کوشش خود سودی نبرد. او حتی حاضر شد برای رفتن به یوکوها ما یک کشتی اجاره کند، اما چیزی نیافت. گویا بخت از او روی برگردانده بود. فیکس دوباره امیدوار شد.

۴۷- ناخدا

آقای فاک از جستجو دست برنداشت. حتی اگر لازم می شد تا (ماکائو)^۱ هم برای پیدا کردن کشتی می رفت. در این هنگام یک دریا نورد به او نزدیک شد و گفت:

"عالیجناب بدنبال کشتی می گردند؟"

آقای فاک پرسید: "آیا شما کشتی آماده حرکت دارید؟"

"بله قربان، کشتی یدک کش شماره ۴۳. رقیب ندارد."

"سرعتش چطور است؟"

"بین هشت تا نه میل در ساعت. میل دارید آنرا ببینید؟"

" بلی. "

" از این طرف لطفاً، می‌خواهید کشتی در آب بزنید؟ "

" می‌خواهم به یوکوها ما بروم. "

حتم‌ها و دهان ناخدا از تعجب‌کرد شد.

" شوخی می‌کنید، قربان. "

" ابداً. من کشتی کارناتیک را از دست داده‌ام و

اگر تا چهاردهم خودم را به یوکوها ما نرسانم، کشتی

مانفراسیکو را هم از دست‌خواهم داد. "

ناخدا گفت: " متأسفانه این امکان ندارد. "

" برای هرروز صدپوند به شما می‌دهم و اگر بموقع

برسیم، دویست‌پوند هم در آخر به شما خواهم داد. "

" جدی می‌گوئید؟ "

" جدی می‌گویم. "

ناخدا به قدم زدن و فکر کردن پرداخت. دریا را

نگاه می‌کرد. بر سر دوراهی گیر کرده بود. از یک‌طرف

نمی‌توانست از آن همه پول بگذرد و از طرف دیگر جرئت آن

را نداشت که چنین فاصله دور و درازی را با کشتی کوچکش

بپیماید. فیکس با اضطراب زیادی منتظر نتیجه بود.

درحالی که ناخدا مشغول فکر کردن بود، آقای فاک

رو به آئودا کرد و پرسید:

" شما که نمی‌ترسید؟ "

" در کنار شما هرگز، آقای فاک. "

ناخدا دومرتبه پیش‌آنان برگشت.

آقای فاک پرسید: " خوب ، ناخدا ؟ "

" راستش قربان ، من نمیتوانم جان خودم ، شما و ملوانانم را بخاطر یک چنین سفر دورودرازی ، با این کشتی کوچک و آن هم در این فصل سال به خطر بیندازم . از آن گذشته ، مطمئناً بموقع هم نمیتوانیم برسیم ، چون از هنگ کنگ تا یوکوها ما ۱۶۵۰ میل راه است . "

آقای فاک گفت : " فقط ۱۶۰۰ میل . "

" فرقی نمی کند . "

فیکس دوباره نفس راحتی کشید .

۴۸- نقشه ناخدا

ناخدا اضافه کرد: " اما یک راه دیگر هم وجود دارد . "

فیلیس فاک پرسید: " و این راه کدام است ؟ "

" رفتن به (ناکازاکی) ، در جنوب ژاپن ، هزار و صد میل . یا به (شانگهای) ، هشتصد میل از هنگ کنگ . با رفتن به شانگهای ، از نزدیک کرانه های چین عبور می کنیم که امنیتش بیشتر است و علاوه بر آن بادهای در این فصل سال در جهت موافق میوزند . "

فیلیس فاک گفت: " ناخدا ، من قرار است دریوکوها ما سوار کشتی آمریکایی بشوم ، نه در شانگهای یا ناکازاکی . "

ناخدا گفت: " چه فرقی می‌کند؟ کشتی ما نفراسیمکو که از یوکوها ما حرکت نمی‌کند. در آنجا و نا کازاکی فقط توقف دارد. مبدأ حرکتش درواقع از شانگهای است. "

" مطمئن هستید؟ "

" کاملاً. "

" چه موقع این کشتی شانگهای را ترک می‌کند؟ "

" یازدهم، ساعت هفت شب. بنا براین چهارروز در پیش رو داریم. چهار روز که می‌شود نودوشش ساعت واگر وسائل کارمان از هر لحاظ آماده باشد، خواهیم توانست با سرعت هشت میل در ساعت که فقط با باد خوب و دریای آرام امکان‌پذیر است، بموقع به شانگهای برسیم. "

" و شما چه موقع می‌توانید حرکت ... ؟ "

" تا یک ساعت دیگر. همینقدر که به اندازه کافی آذوقه بار بزنیم و بادبانها را هوا کنیم. "

۴۹- فاک با نقشه، ناخدا موافقت می‌کند

"بسیار خوب، موافقم. آیا مالک کشتی خود شما هستید؟"

" بله. (جان با نسبی) ۱ مالک (تا نکادر) ۲. "

" پولی هم بعنوان پیش‌کرایه باید بپردازم. "

" اگر عالیجناب چیزی لطف بفرمایند، متشکر می‌شوم. "

" بفرمایید آقا، این هم دوست پوند. "

فیلیس فاک سپرو به فیکس کرد و گفت: " آقا، شما هم اگر مایل باشید می‌توانید... "

فیکس بلافاصله گفت: " بله قربان، اتفاقاً من هم می‌خواستم همین خواهش را از شما بکنم. "

" بسیار خوب، ما تا نیم‌ساعت دیگر بر روی عرشه خواهیم بود. "

آثودا که از ناپدید شدن خدمتکار با وفا بسیار نگران بود، گفت: " اما پاسپار توی بیچاره؟ " فیلیس فاک گفت: " هرکاری از دستم برآید برایش انجام می‌دهم. "

و هنگامی که فیکس با خشم و ناراحتی بسیار به کشتی سوار می‌شد، آن دو نفر دیگر به اداره پلیس هنگ‌کنگ رفتند. در آنجا فیلیس فاک مشخصات پاسپار تورا به پلیس داد و به اندازه کافی پول در اختیار آنان گذاشت که پس از پیدا کردن پاسپار تو او را به اروپا بفرستند. سپس با روبنه خود را برداشتند و به کشتی سوار شدند. زنگ ساعت سه نواخته شد. کشتی یدک‌کش شماره ۴۳ آماده حرکت بود.

علاوه بر جان بانسبی چهار مرد دیگر هم در کشتی بودند، چهار ملوان ورزیده و کارآمد که دریای چین را مثل کف دست می‌شناختند. جان بانسبی مردی بود حدوداً " چهل و پنج ساله، با چش‌های نافذ و بدنی چالاک که می‌شد

روی او حساب کرد.

فاک و آثودا به عرشه رفتند. فیکس قبل از آنها سوار شده بود. آنان بدرون کابین کوچکی رفتند که در عین کوچکی بسیار تمیز بود.

آقای فاک رو به فیکس کرد و گفت: "خیلی متاسفم که نمیتوانم جایی بهتر از این تقدیمتان کنم." فیکس در مقابل او سرفرود آورد و چیزی نکفت. کارآگاه از اینکه زیر بار لطف و منت آقای فاک رفته بود، احساس حقارت می کرد. با خود گفت: "دزد بسیار مؤدبی است، اما بهر حال یک دزد است. مثل سایر دزدها."

ساعت سه و ده دقیقه، بادبانها برافراشته شد. مسافری روی عرشه نشسته بودند. آقای فاک و آثودا برای آخرین بار به اسکله چشم دوختند تا شاید نشانی از پاسپارتو بیابند.

دل فیکس مثل سیروسرکه می جوشید. از آن می ترسید که سروکله خدمتکار بخت برگشته در آخرین لحظه پیدا شود و پته او روی آب بیفتد. اما از فرانسوی خبری نشد. بدون شک هنوز اثر نوشیدنی در بدن او باقی بود.

جان بانسی لنگرها را بالا کشید، طنابها را قطع کرد و تانکادر با سرعت زیادی سفرش را به سمت شمال آغاز کرد.

هه- هنگ کنک را ترک می‌کنند

هشتم میل مسافرت با یک چنین کشتی کوچکی خالی از خطر نبود. دریای چین معمولاً، بخصوص در این فصل سال، طوفانی و موج است. ناخدا که در ازای هر روز مبلغ گزافی می‌گرفت، مسلماً با رفتن به یوکوها ما پول بیشتری نصیبش می‌شد، هرچند سفر به شانکهای هم چندان تهی از خطر نبود.

در طول ساعات طولانی آن روز، تا نکادر از طریق گردنه‌های باریک و پرپیچ و خم آبی به سوی شمال هنگ‌کنگ ره می‌نوردید.

هنگامی که وارد آبهای آزاد شدند، فیلیس فاگ گفت: " ناخدا، فکر نمی‌کنم دیگر نیازی به تذکر باشد که برای من چقدر مهم است که با حداکثر سرعت به پیش برویم. "

جان بانسی گفت: " به من اعتماد کنید قربان. ما تا جایی که باد اجازه می‌داده بادبان باز کرده ایم. باز کردن بادبانهای دیگر جز تولید مزاحمت فایده‌ای ندارد. " بهر حال این به شما مربوط است نه من. من به شما اطمینان دارم. "

فیلیس فاگ چون ملوانی کهنه‌کار محکم ایستاده بود و امواج سرکش را نظاره می‌کرد. بانوی جوان هم در نزدیکی او نشسته بود و به آبهای سبز و تیره اقیانوس آشفته

حم دوحه بود. او در اندیشه، آینده نامعلومی بود که در پیش روی داشت. در بالای سر آنها بادبانهای سفید در اهتزاز بودند و کشتی چون پرنده‌ای سبک بال به پیش می‌رفت.

۵۱- اولین تباد در تا نکادر

شب فرا رسید، ماه که در تربع اول بود و پرتوی ناتوان داشت به زودی در پس میغهای افو ناپدید گشت. ابرهایی که از مشرق رانده می‌شدند هم‌اکنون قسمتی از آسمان را پوشانده بودند.

فیکس در قسمت جلو کشتی نشسته بود. او که می‌دانست فاک اهل خوش و بش نیست از وی دوری می‌جست. بعلاوه خود او هم رغبتی به گفتگو با کسی که آن همه به او محبت کرده بود نشان نمی‌داد. او نیز به آینده می‌اندیشید. یقین داشت که فاک در یوکوها ما نیز توقف نکرده و بلافاصله با کشتی سانفرانسیسکو راهی آمریکا خواهد شد. جایی که دیگر خطری او را تهدید نمی‌کرد. بنظر فیکس این یک نقشه بسیار ماهرانه بود.

بجای اینکه پس از ترک انگلستان بکراست به آمریکا برود- کاری که هرکس دیگری به جای او می‌کرد- ترجیح

داده بود که دور سه چهارم دنیا را بکردد و سپس با خیال راحت وارد آمریکا شود و پولهای دزدی را خرج نماید. اما وقتی به آمریکا می رسیدند تکلیف فیکس چه بود؟ آیا باید از تعقیب او دست برمی داشت؟ نه، هرگز. این وظیفه ای بود که بعهد او گذاشته بودند و او باید تا آخر ادامه می داد. در هر صورت او یک شانس هم آورده بود، پاسپار تو دیگر همراه اربابش نبود. پس از اعترافی که او نزد پاسپار تو کرد، دیگر لازم بود که آن دو یکدیگر را هرگز نبینند.

فیلیس فاک هم به غیبت اسرارآمیز خدمتکارش می اندیشید. شاید او با کارناتیک رفته بود. آثودا هم این فکر را امکان پذیر خواند. پس اگر به یوکوها می رفتند، شاید می توانستند او را بیابند و فهمیدن اینکه آیا او با کارناتیک رفته است یا نه کار مشکلی نبود.

حدود ساعت ده وزش باد شدیدتر شد.

نیمه شب فیلیس فاک و آثودا به کابین رفتند. فیکس قبل از آنها به کابین رفته و خوابیده بود. ناخدا و ملوانانش تمام مدت شب را روی عرشه بیدار ماندند.

۵۲ - پیش بینی هوای بد

تا روز بعد، هشتم نوامبر، بیش از یکصد میل از راه

را طی کرده بودند. سرعت کشتی بین هشت تا نه میل در ساعت بود. باد فراوانی در بادبانها میوزید و حناچه وضع به همین منوال ادامه مییافت، شانس موفقیت بسیار بود.

در تمام طول آن روز، تا نکادر از نزدیکی کرانه‌های چین عبور می‌کرد و جریانهای ساحلی هم به مدد آن آمده بودند.

آقای فاک و بانوی جوان که خوشبختانه دریا آنان را نگرفته بود، با اشتهای تمام غذا خوردند. آنها از فیکس هم دعوت کردند که به آنها بپیوندد. اما فیکس قلباً مایل نبود این دعوت را بپذیرد. چه او درست نمی‌دانست که به خرج آن مرد سفر کند، سرفره‌اش بنشیند و نمک او را بخورد. اما شکم گرسنه این چیزها را نمی‌فهمید و او علیرغم میلش دعوت آنان را پذیرفت.

پس از صرف غذا او فاک را به کوشه‌ای کشاند و گفت:

" آقا "

او از بردن لفظ " آقا " برای این دزد اکراه داشت. " آقا " از اینکه لطف کردید و اجازه دادید با این قایق سفر کنم از شما بسیار ممنونم. بهر حال درست است که من آدم ثروتمندی نیستم و نمی‌توانم آنطور که دلم می‌خواهد خرج کنم، اما اجازه بدهید...

آقای فاک گفت: " حرفش را هم نزنید آقا. "

" اما لطفاً ... "

فاک گفت: " نه آقا، من این را هم به حساب مخارج سفرم می‌گذارم. "

فیکس بناچار تسلیم شد و در تمام آنروز دیگر چیزی نگفت.

کشتی به خوبی پیش می‌رفت. جان بانسبی کاملاً "امیدوار بود. او بیش از چند بار به آقای فاک گفت که به موقع به شانگهای خواهند رسید و آقای فاک هم با خونسردی در جواب او می‌گفت که این همان چیزی است که انتظار است. ملوانان از شوق پا داشت زیاد می‌کردند.

آن شب دویست میل از هنگ کنگ فاصله گرفتند و آقای فاک دلیل خوبی برای امیدواری داشت که پس از رسیدن به یوکوها ما دیگر تاخیری در برنامه مسافرتش نخواهد داشت.

سپیده‌صبح، تانکادر وارد تنگه (فوکینگ) که جزیره بزرگ تایوان را از کرانه‌های چین جدا می‌کند، شد و از مدار راس سرطان گذاشت. دریا در این نقطه بسیار متلاطم بود و تکانهای کشتی چنان شدید بود که مسافرین بسختی می‌توانستند خود را سرپا نگه دارند. با طلوع خورشید شدت باد افزایش یافت و ابرسیاهی آسمان را فرا گرفت.

ناخدا به آسمان نگریست، نگران شده بود. رو به

فاک کرد و گفت :

" آقای فاک ، ناراحت نمی‌شوید اگر حقیقت را به شما بگویم؟ "

فاک گفت : " هرچه هست به من بگوئید. "

" خوب ، بزودی طوفان خواهیم داشت. "

" جهت آن از شمال است یا از جنوب؟ "

" از جنوب. "

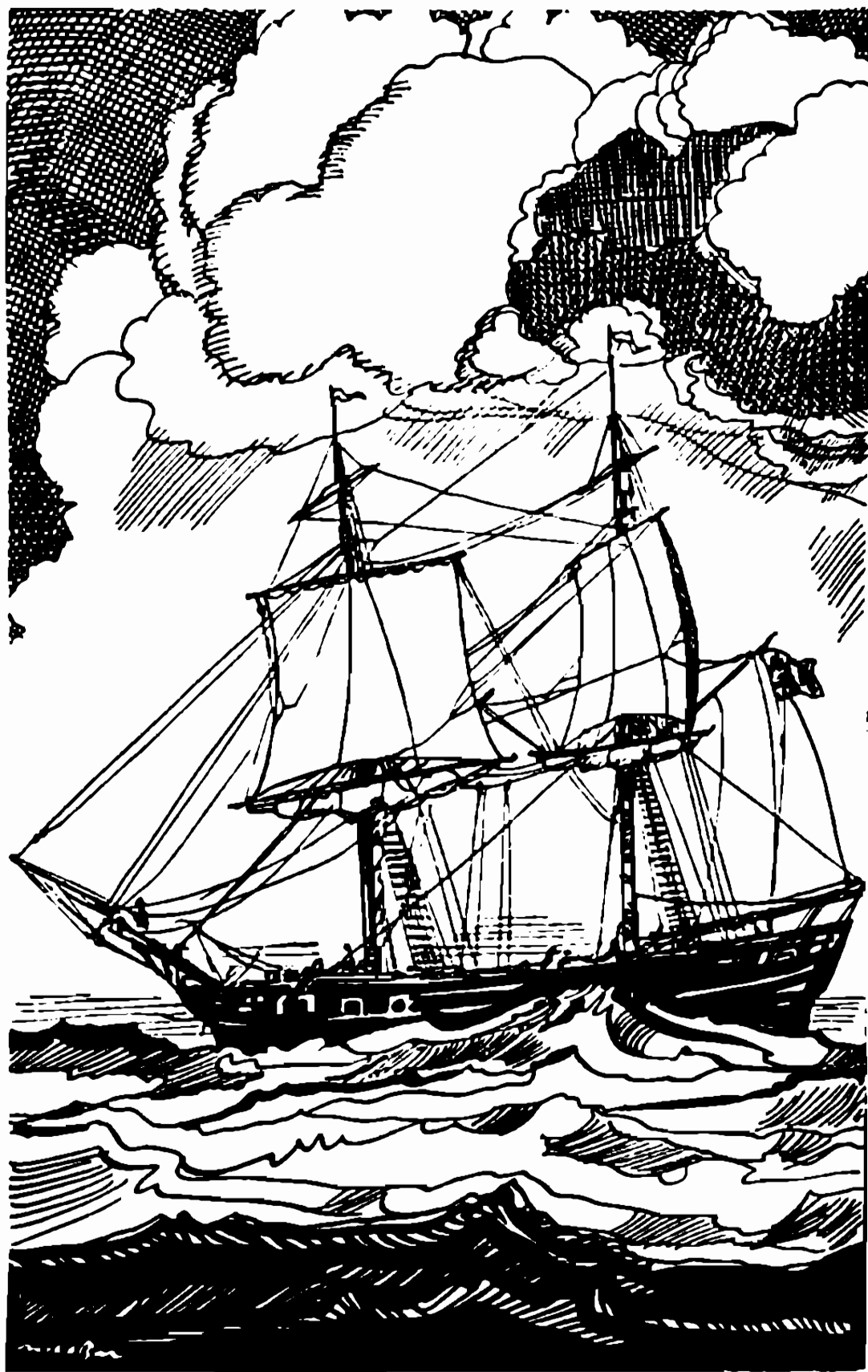
آقای فاک گفت : " عالیّه. پس در جهت موافق حرکت ماست. "

ناخدا گفت : " اگر نظر شما این باشد، من حرف دیگری ندارم. "

جان بانسبی درست می‌گفت. طوفانهای دریای چین در این فصل سال بسیار شدید بود. تمام بادبانها را بجز یکی پائین کشیدند و دربها و شکافهای کشتی را بستند تا از نفوذ آب بداخل آن جلوگیری کنند، همه منتظر بودند. جان بانسبی از مسافرانش خواش کرد که از عرشه پائین بروند، اما آنان ماندن بر روی عرشه را به حبس شدن در کابین تنگ و تاریک ترجیح دادند.

۵۲- طوفان

حدود ساعت هشت صبح طوفان آغاز شد. حتی با یک



تایکادر در طوفان

بادبان هم کشتی به سرعت پیش می‌رفت . در تمام طول روز امواج سنگین کشتی را چون پرکاهی به بازی گرفتند و چند بار نزدیک بود آنرا در دل خود فرو ببرند ، اما هر بار ناخدا با اداره استادانه سکان این بلا را از سر کشتی دور می‌کرداند . با فرارسیدن شب جهت باد نیز تغییر کرد و از سمت شمال غربی وزیدن گرفت . طوفان هر لحظه شدیدتر می‌شد . جان بانسبی و مردانش بسیار نگران شده بودند . او سراغ آقای فاک رفت و گفت :

" قربان ، اوضاع خراب است . فکر می‌کنم بهتر باشد بندری پیدا کنیم و پهلو بگیریم . "

فیلیس فاک گفت : " من هم همینطور فکر می‌کنم . "

" اما کدام بندر ؟ "

" من فقط یک بندر می‌شناسم . "

" و آن کدام است ؟ "

" شانگهای . "

چند لحظه طول کشید تا ناخدا منظور آقای فاک را بفهمد .

" بسیار خوب قربان ، حق باشماست . به شانگهای می‌رویم . "

تا نکادر به کندی راه خودش را بسوی شمال ادامه داد .

شب وحشتناکی بود . غرق نشدن آن کشتی را واقعا "

باید معجزه‌ای شمرد . بیش از چندبار آقای فاک خود را سیر آثودا کرد تا او را از خطر تیغه‌های موج برهاند .

بالاخره روز فرا رسید. طوفان هنوز شدت داشت، اما جهت باد به سمت جنوب شرقی تغییر یافت که در جهت موافق حرکت کشتی بود. کهگاه ساحل چین پدیدار می‌شد، اما از کشتی دیگر خبری نبود. تا نکادر در آن دریای آشفته تک و تنها بود.

هنگام نیمروز دریا کمی آرام‌تر شد و با پایین رفتن خورشید از شدت باد نیز کاسته شد. سبب کوتاهی مدت طوفان، شدت فوق العاده آن بود. مسافران که سخت خسته و کوفته بودند، توانستند چیزی بخورند و اندکی استراحت کنند.

شب دریا نسبتاً آرام بود. ناخدا بادیانهای بیشتری را باز کرد و کشتی سرعتش را به توجهی یافت. صبح روز بعد - یازدهم - جان با نسبی، پس از شناسایی محل توانست بگوید که تا شانگهای بیش از یکصد میل باقی مانده است.

۵۴- کمی دیر می‌رسند

یکصد میل، و تنها همین یکروز را فرصت داشتند که این فاصله را بپیمایند. یعنی برای دست یافتن به کشتی یوکوها ما بایستی همان شب به شانگهای می‌رسیدند. اگر

این طوفان که طی آن چندین ساعت وقت را از دست دادند پیش‌نامده بود، اینک تا مقصد بیش از سی مایل فاصله نداشتند.

از شدت باد بطور محسوسی کاسته شده بود، اما خوشبختانه دریا هم همزمان با باد آرام گرفت. تمام بادبان‌ها را باز کردند. با فرارسیدن نیمروز تا نیکادر تا نیکهای بیش از چهل و پنج کیلومتر فاصله نداشت. فقط شش ساعت دیگر باقی بود. تمام کسانی که در کشتی بودند، بیم داشتند که این فرصت کافی نباشد. ضرورت ایجاب می‌کرد که با سرعت نه‌میل در ساعت برانند، اما از شدت باد هر لحظه کاسته می‌شد. خوشبختانه کشتی سبک و تندرو بود و بادبان‌ها هم از همان باد اندک حداکثر استفاده را می‌بردند، بگونه‌ای که در ساعت شش، جان بانسی با محاسبه‌ای که انجام داد دریافت که بیش از ده میل با رودخانه شانکهای فاصله ندارند. شهر شانکهای هم‌دوازده میل بالاتر از مصبرودخانه قرار داشت.

ساعت هفت شب فاصله آنان به سه میل تقلیل یافت. ناخدا زیر لب می‌غرید و به زمین و زمان دشنام می‌داد. او مسلماً "یک پاداش دوپست پوندی را از دست داده بود. اما آقای فاک که تمام هست و نیستش در معرض خطر بود، کاملاً آرام می‌نمود.

در این لحظه دودکش سیاه و بلندی که دود حلقه‌زنان از آن بیرون می‌دوید در سطح دریا نمودار شد. دود

– کش متعلق به کشتی آمریکایی بود که ساعت تعیین شده شانگهای را ترک کرده بود.

"فیلیس فاگ گفت: "علامت بدهید."

در جلوکشتی توپ مفرغی کوچکی بود که در هوای مه آلود از آن برای علامت دادن و کمک طلبیدن استفاده می کردند. جان بانسبی توپ را از باروت پر کرد. آقای فاک گفت: "آتش."

توپ کوچک مفرغی خالی شد و صدای آن در فضا پیچید.

۵۵- پاسپار تو از کارناتیک سردر می آورد

کارناتیک – هفتم نوا میر – ساعت شش و نیم بعد از ظهر، در حالیکه مسافریادی بر آن سوار بود شانگهای را ترک کرد و با سرعت تمام بسوی ژاپن پیش رفت. فقط دو کابین خالی در کشتی وجود داشت و آن دو کابین متعلق به آقای فاک و آثودا بود.

صبح روز بعد، کسانی که روی عرشه بودند با کمال تعجب مشاهده کردند که یکی از مسافران با سرو وضع آشفته و موی ژولیده، تلوتلو خوران از کابینش خارج شد و خود را به روی یک صندلی ولو کرد. این مسافر پاسپار تو بود و اینک شرح آنچه براو گذشت.

چند دقیقه بعد از اینکه فیکس کافه را ترک کرد ، دو حبشی ، پاسپارتو را که مثل نعل بر روی زمین افتاده بود بلند کردند و بر روی تخت انتهای میخانه و در کنار سایر مردانی که چون او خفته بودند ، دراز کردند . سه ساعت بعد ، این موجود بیچاره که حتی در خواب هم حس انجام وظیفه دست از سرش بر نمی داشت ، بیدار شد . به خود فشار زیادی آورد که بر سنگینی خواب فایق آید . بلند شد . دست بردیوار گرفت و تلوتلو خوران خود را به خیابان رساند و چنانکه گویی خواب می بیند فریاد زد :

" کارناتیک ، کارناتیک . "

با زحمت زیاد خود را به اسکله رساند . کشتی آماده حرکت بود و حلقه های دود سیاه از دودکش آن بیرون می جست . پاسپارتو از پل معلق بالا رفت و پا به عرشه گذاشت ، ولی در آنجا کنترل خود را از دست داد و بیهوش نقش بر زمین گشت و این در حالی بود که کشتی از اسکله فاصله می گرفت .

چند ملوان که به دیدن اینگونه صحنه ها عادت داشتند ، او را بلند کردند و بدرون یکی از کابینهای درجه دوم بردند . پاسپارتو تا صبح روز بعد خوابید و هنگامی بیدار شد که از هنگ کنگ صدوپنجاه میل فاصله داشت . این بود سرگذشت او تا لحظه ای که خود را بر روی عرشه کارناتیک یافت . نسیم خنک دریایی حال او را جای آورد . اتفاقات شب گذشته در کافه و حرفهای فیکس را کم و بیش

بخاطر آورد و با خود گفت :

" مثل اینکه بیهوش شده بودم. حالا جواب آقای فاگ را چی بدم؟ بهر حال من جا را رزرو کرده‌ام و مهم هم همین است. "

سپس به یاد فیکس افتاد. " امیدوارم دیگر پیدایش نشود. بعد از آن حرفها دیگر جرئت ندارد دنبالمان بیاید. اسم خودش را گذاشته کارآگاه پلیس، کارآگاهی که می‌خواهد ارباب مرا به جرم سرقت از بانک انگلستان دستگیر کند. "

پاسپار تو دودل بود. نمی‌دانست این ماجرا را به اربابش بگوید یا نه. آیا باید ماهیت فیکس را برای اربابش افشاء میکرد؟ آیا بهتر نبود که تا رسیدن به لندن صبر می‌کرد و سپس به او می‌گفت که چطور در طول این سفر دور دنیا یک کارآگاه پلیس او را تعقیب می‌کرده است. " اینطوری چقدر خنده‌دار می‌شود! آره، این فکر بهتر است. بهر حال هنوز هم فرصت برای فکر کردن هست. فعلاً" بهترین کار این است که بروم سراغ آقا ارباب به وبخاطر رفتار دیشب از او معذرت بخواهم. "

۶- آقای فاگ در کارنا تیک نیست

پاسپار تو با این فکر از صندلی بلند شد، دریا نسبتاً

متلاطم بود و کشتی تکانهای سختی می‌خورد. خدمتکار با وفا هنوز احساس ضعف می‌کرد و بسختی قادر بود روی پاهای خود بایستد. او از ابتدا تا انتهای عرشه را جستجو کرد، اما کسی را شبیه آقای فاک یا آثودا نیافت.

با خود گفت: "خوب، بانو آثودا احتمالاً هنوز در خواب است و آقای فاک هم حتماً یک نفر را گیر آورده و دارد شطرنج بازی می‌کند."

پاسپار تو با این فکر به سالن پایین رفت. آقای فاک آنجا نبود. سپس به دفتر کشتی رفت تا شماره کابین آقای فاک را بیابد. ناظر کشتی گفت که کسی را با این اسم در کشتی سراغ ندارد.

پاسپار تو گفت: "اما او باید حتماً در همین کشتی باشد." سپس مشخضات آقای فاک را داد و گفت که یک زن جوان هم همراه اوست.

ناظر کشتی گفت: "ما اصلاً در این کشتی زن جوانی بعنوان مسافر نداریم. لیست اسامی مسافری اینجاست، می‌توانید خودتان نگاه کنید."

پاسپار تو لیست را نگاه کرد. اسم اربابش در آن نبود. ناگهان فکری به ذهنش رسید.

"آیا اسم این کشتی که من سوار شده‌ام کارناتیک است؟"

ناظر جواب داد: "بله."

"به مقصد یوکوها ما؟"

" البته . "

پاسپار تو برای یک لحظه ترسید که نکند کشتی را اشتباهی سوار شده است . اما اگر او در کارناتیک بود ، مسلماً " اربابش در آن نبود .

کم کم همه چیز بخاطرش آمد . به یاد آورد که چگونه ساعت حرکت کشتی تغییر کرده بود و او میبایست این تغییر را به اطلاع آقای فاگ میرسانده و چنین نکرده است . پس این گناه او بوده است که آقای فاگ و بانو آئودا کشتی را از دست داده اند !

گناه او ، بله ، اما مقصر اصلی مردی بود که برای نگه داشتن آقای فاگ در هنگ کنگ ، او را به کافه برده و بیهوش کرده بود و حالا آقای فاگ مسلماً " شرط را باخته است و شاید هم در گوشه زندان بسر میبرد . پاسپار تو با این فکر چنگ در موهایش انداخت و نالید : " آه ! اگر فیکس بچنگم بیفتد می دانم چطور حسابش را کف دستش بگذارم . "

پس از چند دقیقه که حالش کمی بجا آمد به فکر موقعیت خود افتاد . در بد مخمصه ای گیر کرده بود . در راه ژاپن بود و مطمئناً " به ژاپن میرسید ، اما از آنجا چگونه میتوانست خارج بشود ؟ جیبهایش خالی بود و دیناری همراه نداشت . فعلاً " که در کشتی پول کا بین و غذایش از پیش پرداخت شده بود و تا پنج یا شش روزی غم نداشت ، ولی باید فکری برای آینده می کرد .

حال در این بخش از سفر او چقدر خورد و نوشید ،
 قلم از توصیف آن عاجز است . تلافی آقای فاک و آئودا
 و خودش را بر سر غذاها درآورد . گویی ژاپن سرزمین
 قحطی زده ای بود که در آن خوراکی یافت نمی شد .

۵۷- پاسپار تو وارد یوکوها ما می شود

صبح روز سیزدهم ، کارناتیک به یوکوها ما رسید و در
 اسکله و در میان خیل عظیم کشتیهایی که تقریباً " از
 سراسر جهان به آن بندر آمده بودند ، لنگر انداخت .
 پاسپار تو که کمی ترسیده بود قدم در سرزمین عجیب
 آفتاب تابان گذاشت . او افسارش را به دست شانسرها
 کرد و بی هدف در کوچه های شهر به قدم زدن پرداخت . کمی
 بعد سراز محله ، اروپایی نشین شهر درآورد . محله ای که
 - مانند هنگ کنگ - مملو از بازرگانان خارجی بود که
 مشغول دادوستد بودند . پاسپار تو در میان آن همه آدم
 چنان احساس غربت و تنهایی می کرد که گویی او را در
 وسط آفریقا تنها رها کرده باشند .

البته او می توانست به سفارتخانه های فرانسه یا
 بریتانیا مراجعه کند ، ولی هیچ دوست نداشت که ماجرای
 خود و ماجرای اربابش را برای آنها بازگو نماید . تنها

در صورتی به سفارت مراجعه می‌کرد که تمام درها بر روی او بسته می‌شد.

او سپس به قسمت ژاپنی‌نشین شهر رفت. بخشی که درختان سرو و سدر در دو طرف خیابانهای زیبای آن سربه آسمان برافراشته بود. در اینجا هم خیابانها شلوغ و پر رفت و آمد بود. روحانیون بودایی، افسرانی که کلاه‌های نوک تیز منگوله دار بر سر نهاده و بر روی کمر بند یونیفورم ابریشمی قرمز رنگشان دو شمشیر حمایل کرده بودند، سربازانی که کت‌های آبی رنگ با نوارهای سفید راه راه به تن کرده بودند و تفنگهای چخماقی بدست داشتند. ماهیگیران، گدایان و بچه‌های زیادی که همه درهم می‌لولیدند.

پاسپار تو چند ساعت در میان این مردم پرسه زد و مناظر عجیب، مغازه‌ها، رستورانها و سالنهای نمایش را تماشا کرده و هر چند در این مغازه‌ها چشمش به نان و گوشتی نیفتاد، اما اگر هم چیزی می‌دید، پولی در بسات نداشت. بنا بر این تصمیم گرفت که شب را بی‌شام سر بر بالین گذارد.

۵۸- پاسپار تو تغییر لباس می‌دهد

صبح روز بعد احساس خستگی و گرسنگی شدیدی کرد.

باید چیزی برای خوردن می‌یافت و هرچه زودتر بهتر. البته می‌توانست ساعتش را بفروشد، ولی راضی بود که از گرسنگی بمیرد اما تن به این کار ندهد.

شاید حالا موقع آن رسیده بود که می‌توانست از حنجره رسا و توانای خود که طبیعت به او ارزانی داشته بود، اما صدای گرم و دلنشینی از آن خارج نمی‌شد، بهره‌ببرد. یکی دو آهنگ انگلیسی و فرانسوی بلد بود و تصمیم گرفت آنها را بخواند.

برای شروع آواز خوانی هنوز خیلی زود بود. بهتر بود چند ساعتی صبر می‌کرد. سپس به این فکر افتاد که لباسی که برتن دارد، بسیار برازنده است و در خور یک آواز خوان خیابانگرد نیست و تصمیم گرفت آن را با یک دست لباس مناسب حال عوض کند که در نتیجه مبلغی هم‌توفیر می‌شد و می‌توانست با آن شکمی از عزا دربیاورد.

با این فکر به راه افتاد و پس از جستجوی بسیار مغازه‌ای یافت که لباسهای دست‌دوم خرید و فروش می‌کرد. صاحب مغازه از لباسهای تن‌پاسپارتنو بسیار خوش آمد و کمی بعد پاسپارتنو مجلس به لباس ژاپنی - البته نوع دست‌دوم - از مغازه خارج شد. در این لباس کاملاً احساس راحتی می‌کرد. اما چیزی که بیش از همه او را خشنود می‌باخت چند سکه نقره بود که از این معامله دست‌اورا گرفت.

نخستین کاری که کرد رفتن به یک رستوران محقر و

ارضای دیو گرسنگی بود. پس از اینکه شکمش سیر شد و عقلش سرجا آمد با خود گفت :

" دیگر نباید وقت را از دست داد. باید هرچه زودتر از سرزمین این چشم بادامیها فلنگ را ببندم. " فکر کرد بهتر است ابتدا به دیدن کشتیهایی که به آمریکا حرکت میکنند برود. شاید اگر خودش را بعنوان آشپز یا خدمتکار به ناخدای کشتی معرفی کند و در مقابل خدمت خود جز اجازه مسافرت و غذا چیزی نخواهد، با درخواست او موافقت کنند. زیرا با رسیدن به سانفرانسیسکو همه چیز تمام بود. مهم گذشتن از چهار هزار و هفتصد میل فاصله دریایی میان ژاپن و آمریکا بود. با این فکر به طرف بندر به راه افتاد.

اما هرچه به باراننداز نزدیکتر میشد، درمی یافت انجام دادن نقشه‌ای که در ابتدا آنقدر ساده و ممکن بنظرش میرسید، چقدر سخت و دشوار است. از کجا معلوم که آنها به یک آشپز یا خدمتکار نیاز داشته باشند. تازه اگر هم نیاز داشته باشند وقتی او را در این لباس و با این هیبت ببینند درباره اش چه فکر می‌کنند؟ مگر بی‌معرف و ضامن هم به کسی کار می‌دهند.

۵۹- سیرک بینی در ازان

در این افکار غوطه‌ور بود که به مقابل سیرکی رسید
و چشم به تابلو بزرگی افتاد که کلمات زیر بر روی آن
نوشته شده بود:

تیم آکروبا‌تهای ژاپنی ویلیام باتولکار تقدیم می‌کند

عملیات محیرالعقول آکروبا‌ت

توسط

بینی‌درازان ! بینی‌درازان!

آخرین اجرا قبل از عزیمت به آمریکا

بشتابید که غفلت موجب پشیمانی است !

پاسپار تو با خوشحالی فریاد زد: " جانمی آمریکا،
تو هوا دنبالش می‌کشم، روزمین پیدااش کردم، " و بلافاصله
وارد سرسرای سیرک شد و سراغ آقای (باتولکار) را گرفت،
باتولکار که او را با یک ژاپنی اشتباه گرفته بود
پرسید: " چه کار داری؟ "

پاسپار تو گفت: " شما به خدمتکار نیاز ندارید؟ "
" خدمتکار، من خودم دو خدمتکار قوی و باوفادارم
که همیشه در خدمتم هستند و جز قوتی از من انتظار
ندارند. " و در حالی که دو دست بزرگ و قوی را نشان
می‌داد، اضافه کرد: " نگاه کن، اینها هستند خدمتکاران

من . "

" پس با این حساب من بدردتان نمی‌خورم . "

" نه . "

" چه بدشانسی . خیال می‌کردم می‌توانم با شما به

آمریکا بیایم . "

آقای باتولکار گفت : " آه ، پس تو همانقدر ژاپنی

هستی که من هستم . این لباسها چیست که پوشیده‌ای؟ "

" یک مرد همانطور لباس می‌پوشد که می‌تواند . "

" درسته ، تو فرانسوی هستی؟ "

" بله . "

" پس باید خوب بتوانی دلفک بازی دربیاوری . "

پاسپار تو که از این حرف‌غرور ملیش جریحه‌دار شده

بود گفت : " البته ما فرانسویها خوب مسخره‌بازی در

می‌آوریم ، اما به پای شما آمریکائیها نمی‌رسیم . "

" کاملاً درسته ، زور و بازو داری؟ "

" بله . "

" می‌توانی آواز بخوانی؟ "

" بله . "

" می‌توانی کله‌معلق بایستی و آواز بخوانی؟ "

پاسپار تو به یاد عملیات آکروباتی که در روزگار

جوانی انجام‌میداد افتاد وگفت : " اوه ، بله . "

" پس استخدا می . "

بدین ترتیب پاسپار تو کاری برای خود دست‌وپا کرد

و قرار شد در تیم آکروباتهای ژاپنی هرکاری به او واگذار کردند، انجام دهد. راه خوبی برای کسب معاش نبود، اما ارزش را داشت، چون تا یک هفته دیگر راهی سانفرانسیسکو میشد.

ه-هرم

ساعت سه بعد از ظهر آن روز، سالن نمایش سیرک مملو از تماشاگران مشتاقی بود که برای دیدن عملیات آکروبات کرد آمده بودند. یکی از دیدنی‌ترین برنامه‌های این نمایش عملیات تیم بینیدرازان بود. اعضای این گروه، هریک چوب‌درازی را بصورت خود بسته بودند که بیننی درازی را تداعی می‌کرد. یکی از نمایشهای این گروه ایجاد یک هرم انسانی بود. اما برای ساختن این هرم آنطور که مرسوم بود بر روی شانه‌های یکدیگر سوار نمی‌شدند، بلکه بر روی نوک دماغ یکدیگر می‌ایستادند. یکی از مهمترین وظایف در ساختن این هرم بعهده کسی بود که در پایین و مرکز هرم قرار می‌گرفت، زیرا بیشترین وزن نفرات بالایی بر روی بیننی او می‌افتاد. مردی که همیشه این وظیفه را بعهده داشت بطور ناگهانی گروه را ترک کرد و بناچار پاسپار توی گردن کلفت را برای این کار برگزیدند.

هنگامی که پاسپارتو لباس مخصوص نمایش را پوشید کمی غمگین شد، زیرا او را به یاد دوران جوانیش انداخت اما همینکه بینی دراز را بر روی صورتش سوار کردند ناراحتیش برطرف گردید، چون این دماغ برای اوانان و آب می‌آورد.

پاسپارتو و دیگران وارد صحنه شدند. بلافاصله در جای خود ایستادند و نوک دماغشان را بالا گرفتند. گروه دوم وارد شد و بر روی دماغهای آنان ایستاد. گروه سوم بر روی دماغهای گروه دوم جای گرفت. سپس گروههای چهارم و پنجم آمدند تا اینکه هرم کامل شد و به سقف سالن رسید. صدای موزیک هم چون تندری به غرش درآمد.

تماشاگران که از دیدن این هرم انسانی به وجد آمده بودند، بشدت شروع به کف زدن و ابراز احساسات کردند که ناگهان هرم شروع به لرزیدن کرد، تعادلش بهم خورد و چون کاخی درهم شکست و فرو ریخت.

مقرر کسی جز پاسپارتو نبود که در هیجان انگیزترین لحظه، نمایش جایش را ترک کرد و به میان جمعیت پرید و خود را به پای جنتلمنی که آنجا ایستاد بود انداخت. پاسپارتو فریاد زد:

"آه! سرور من! سرور من!"

"تو هستی؟"

"بله، خود خودم هستم."

"پس زودباش راه بیفت."

آقای فاگ، آثودا - که همراه او بود - و پاسپارتو

بسرعت خارج شدند، اما آقای باتولکار که ازخشم می‌غرید، جلو آنان را گرفت. او بخاطر سقوط هرم غرامت می‌خواست و آقای فاک با مثنی اسکناس که به طرف او دراز کرد، آتش‌خشم را فرو نشانید.

ساعت شش و نیم بعد از ظهر - لحظه حرکت کشتی - آقای فاک به همراه آئودا و پاسپار تو که دماغ شش ذرعی راهنوز بر روی صورت خود یدک می‌کشید، سوار کشتی آمریکائی شدند.

۱- آقای فاک چگونه به یوکوها ما رسید؟

حتماً "تاکنون حدس زده‌اید که درابتدای ورود به شانگهای چه پیش آمد. کشتی یوکوها ما متوجه علائم تانکادر شد. ناخدا با شنیدن صدای توپ تصور کرد که آن کشتی کوچک نیاز به کمک دارد و بطرف آن رفت. چند لحظه بعد آقای فاک پولی را که با جان با نسبی قرار گذاشته بود، بعلاوه پانصد و پنجاه پوند پاداش به او پرداخت. سپس او، آئودا و فیکس سوار کشتی آمریکایی شدند که ابتدا به ناکازاکی و سپس به یوکوها ما می‌رفت.

چهاردهم نوامبر، صبح خیلی زود کشتی به یوکوها ما رسید. فلیس فاک و آئودا بلافاصله به عرشه کشتی کارناتیک رفتند. در آنجا به آنها خبر دادند که پاسپار تو

شب قبل با آن کشتی به یوکوها ما آمده است. از شنیدن این خبر گویی دنیا را به آثودا داده اند، اما ظاهر آقای فاگ چیزی را نشان نداد، شاید او هم خوشحال شده بود.

فیلیس فاگ که بایستی همان شب، به سانفرانسیسکو می‌رفت، وقت را از دست نداد و بلافاصله در جستجوی خدمتکارش به سفارتخانه‌های انگلیس و فرانسه مراجعه کرد، اما خبری از او نیافت. سپس به گشتن خیابانهای یوکوها ما پرداخت و هنگامی که امید خود را برای پیدا کردن او کاملاً از دست داده بود، بطور شامی به سالن نمایش آقای باتولکار درآمد. پاسپارتو، حتی با وجودی که سرش بالا بود، ارباب خود را دید و چنان هیجان زده شد که نتوانست از لرزش دماغش جلوگیری کند و نتیجه این جم خوردن‌ها همان سقوط هرم بود.

آثودا تمام سرگذشتشان از هنگ‌کنگ تا یوکوها ما را برای او نقل کرد و گفت که شخصی هم بنام آقای فیکس در کنار آنان بوده است.

پاسپارتو با شنیدن نام فیکس عکس‌العملی از خود نشان نداد. او فکر می‌کرد که هنوز زمان آن نرسیده است که ماجرای بین خود و کارآگاه پلیس را برای اربابش تعریف کند. بنا براین در توجیه خطایش فقط گفت که در یکی از کافه‌های هنگ‌کنگ نوشابه زیادی خورده بود. آقای فاگ با خونسردی به داستان او گوش کرد و چیزی نگفت. فقط پول کافی به او داد تا لباسی برای خودش

نهیه کند، پاسپار تو از فروشگاه کشتی لباس مناسبی
 خرید و یک ساعت بعد قیافه، او با بازیگر بینی دراز
 یوکوها مایی زمین تا آسمان فرق کرده بود.

۶۲- عبور از اقیانوس آرام

کشتی اقیانوس پیمایی که آنان را از یوکوها ما به
 سانفرانسیسکو میبرد (ژنرال کرانت) نام داشت و متعلق
 به یکی از شرکتهای بزرگ کشتیرانی آمریکایی بود. کشتی
 بخار بزرگی بود با تجهیزات کامل و سرعت زیاد که
 می توانست با سرعت دوازده میل در ساعت ظرف بیست و یکروز
 اقیانوس آرام را بپیماید. فیلیس فاک حالا دیگر شکی
 نداشت که دوم دسامبر به سانفرانسیسکو، یازدهم به
 نیویورک و بیستم - چند ساعت قبل از بیست و یکم - به
 لندن خواهد رسید.

کشتی پراز مسافر از ملیتهای مختلف بود. در طول
 عبور از اقیانوس آرام حادثه بخصوصی پیش نیامد. دریا
 آرام بود. آقای فاک هم آرام بود و طبق معمول چیزی
 نمیگفت و از معاشرت با دیگران گریزان بود. آثودا هر

لحظه بیشتر از پیش نسبت به او احساس احترام می‌کرد، ولی درواقع این حس احترام نبود، بلکه عشق بود و آثودا خود از آن خبر نداشت.

علاوه براین او نیز به نقشه آفای فاک بسیار علاقمند شده بود و بیش از همه نگران موفقیت آن بود. آثودا اغلب با پاسپار تو که به احساسات قلبی او نسبت به اربابش پی برده بود به گفتگو می‌نشست و پاسپار تو هم همیشه به ستایش از اربابش و مهربانی و صداقت او لاف سخن می‌زد. پاسپار تو برای اینکه او را از نگرانی سفر بیرون آورد گفت که مشکلترین قسمت‌های سفر یعنی سرزمین‌های عجیب هندوچین و ژاپن را پشت سر گذاشته‌اند و اینک فقط با گذشتن از آمریکا از طریق راه آهن و گذشتن از اقیانوس اطلس از طریق کشتی، به آسانی می‌توانند سفرشان را در موعد مقرر به اتمام برسانند.

۳-۶ فاصله‌ها و زمان‌ها

نه روز پس از ترک یوکوها ما، فیلیس‌فاک دقیقاً نصف دنیا را گشته بود. او تا این زمان پنجاه و دو روز از هشتاد روز مهلت مسافرت را پشت سر گذاشته بود و برای طی کردن نیمه دیگر فقط بیست و هشت روز فرصت داشت.

ولی باید توجه داشته باشیم که این جنتلن با محاسبه میل های طی شده در حقیقت دوسوم راه را پیموده بود . زیرا از لندن تا عدن ، عدن تا بمبئی ، کلکنه تا سنکاپور و از سنکاپور تا یوکوها ما مسافت بر روی یک خط راست صورت نمی گرفت . اگر ما می توانستیم دور دنیا را مانند خورشید از روی یک خط راست حرکت کنیم ، فاصله لندن تا لندن بیشتر از دوازده هزار میل نمی شد . اما با چنین مسیر پرپیچ و خمی این مسافت به ۲۶۰۰۰ میل افزایش می یافت که آقای فاک تاکنون ۱۷۵۰۰ میل آن را طی کرده بود .

در این روز یعنی سی و یکم ماه نوامبر پاسپار تو به کشف مهمی هم نائل آمد که باعث خوشحالی بیش از حد او شد . اگر یادتان باشد ساعت کذایی و موروئی او که هنوز به افق لندن میزان بود و پاسپار تو از جلو بردن عقربه های آن امتناع می کرد و عقیده داشت که ساعت تمام کشورهای که از آنها گذشته اشتباه بوده است ، حالا در این روز ، بدون اینکه آنها عقبا جلو برده باشد ، با ساعت درون کشتی منطبق شده بود و یک وقت را نشان می داد . او آرزو کرد که کاش فیکس آنجا بود و به او نشان می داد که ساعتش هیچ عیب و نقصی نداشته است .

" مرتیکه ، احمق به من از خورشید و ماه و حرکت زمین می گفت . اگر من به حرف همه آنها گوش کرده بودم تا حالا وقت را گم کرده بودیم . بهر حال مطمئن بودم که

خورشید یک روزی خودش را با ساعت من میزان خواهد کرد." اما یک چیز بود که پاسپار تو از آن خبر نداشت. اگر ساعت او از یک تا بیست و چهار شماره گذاری شده بود، او هرگز به این خوشحالی دست نمی یافت، زیرا در آن صورت بجای نشان دادن ساعت نه (چنانکه در آن موقع نشان می داد) ساعت بیست و یک را نشان می داد. اختلاف ساعت میان لندن و نصف النهار صدهشتاد درجه است. تازه اگر فیکس هم حاضر بود و این اختلاف را برای او توضیح می داد، پاسپار تو نه چیزی می فهمید و نه قبول می کرد. با این همه اگر فیکس آنجا بود پاسپار تو به جای بحث ساعت مسلماً " بحث بهتری با او می کرد!

۴۶- فیکس کجا بود؟

فیکس در آن لحظه کجا بود؟ در واقع فیکس هم سوار کشتی ژنرال گرانته شده بود. هنگامی که به یوکوها ما رسیدند، او با این امید که آقای فاک را شب آن روز دوباره خواهد دید، بلافاصله به کنسولگری بریتانیا رفت. حکم جلب رسیده بود. این حکم از بمبئی بدنبال او آمده بود و چهل روز از تاریخ صدور آن می گذشت و عجیب آنکه از هنگ کنگ هم با همان

کسی کاربانیک که صور می‌کردند او سوار آن شده است، فرساده شده بود. فیکس به بحث و اقبال بد خود لعنت فرستاد. حکم جلب دیگر برای ترارزی نداشت. آقای فاک ایکارز فلمرو حکومت انگلیس خارج نده بود.

فیکس پیراز اینکه عصیانیش فرو بست، با خود گفت: "بسیار خوب، اگر حکم جلب در اینجا بی‌ارزش است اما در انگلستان اعتبار دارد. بنظر می‌آید این سارق هم قصد دارد که در آخر کار به انگلستان برگردد. قدمش روی جنم. تا خود انگلستان دنبالش می‌روم، اما امیدوارم تا آن موقع چیزی هم از پولهای دزدی باقی بگذارد. با این هزینه سفر، دست و دلبازیهایی که می‌کند، آن فیلی که خرید، وجه الضمان و غیره باید تا حالا بیشتر از پنج هزار پوند دور ریخته باشد. اما بانک هم دست و دلباز است و حایزه مرا حما" خواهد داد.

نصیمس را گرفت و بلافاصله بسراغ کشتی ژنرال کرانت رفت. هنگامی که آقای فاک و آثودا به کشتی سوار می‌شدند، او روی عرشه بود و در کمال حیرت مشاهده کرد که پاسپار تو هم با آن لباس عجیب و غریب و دماغ چند ذرعی همراه آنان است. از ترس به کابین خود خزید و مخفی شد. تعداد مسافران کشتی بسیار زیاد بود و او دعا کرد که در میان آن همه جمعیت پاسپار تو موفق به دیدن او نشود. اما امروز، در قسمت جلو کشتی، ناگهان پاسپار تو با او روبرو گردید.

۶۵- ملاقات فیکس و پاسپارتو

پاسپارتو بدون اینکه چیزی بگوید، خودش را بر روی او انداخت و در مقابل چشمان شاد و هیجان زده چندمسافر آمریکایی که بازدیدن چنین صحنه‌هایی بلافاصله شرط بندی می‌کنند، فیکس را زیر ضربات مشت ولگد گرفت.

پاسپارتو پس از کوفتن مشتهای جانانه بر سر و کله، فیکس بیچاره و نرم کردن دک و دنده او تا اندازه‌ای دلش‌خنک شد و آرام گرفت. فیکس از زمین بلند شد، نگاهی به ضاربش کرد و با خونسری گفت:

"تمام شد؟"

"عجالتاً" کافیه.

"پس بلند شو بیا با هات حرف دارم."

"چی، باز هم با من حرف داری! بگیرم..."

"بله، بخاطر اربابت بلند شو بیا."

پاسپارتو که ظاهراً "تحت تاثیر آرامش کلام فیکس قرار گرفته بود، بدنبال او رفت و با هم در جلو کشتی نشستند.

"پدرم را درآوردی، اشکالی ندارد. حالا گوش کن

چه می‌گویم. تا این لحظه من دشمن اربابت بودم، ولی از حالا به بعد من هم طرف او هستم. "

" آه، پس بالاخره توهم فهمیدی که او آدم شریفی است. "

فیکس با سردی جواب داد: " خیر، من هنوز هم عقیده دارم که او آدم رذلی است. چند لحظه دندان به جگر بگیر گوش کن. تا حالا که آقای فاک در محدوده، قانون انگلیس بود، من به طرق مختلف سعی داشتم او را معطل کنم تا حکم جلبش برسد و در این راه از هیچ کوششی فروگذار نکردم. برهنه‌ها را از بمبئی به کلکته فرستادم. تورا در هنگ کنگ بی‌هوش کردم و باعث شدم که کشتی یوکوها را از دست بدهد.

در اینجا پاسپار تو دوباره جوش آورد و مشت‌ها پش را گره کرد.

فیکس ادامه داد: " حالا، بنظر می‌آید آقای فاک قصد دارد به انگلستان برگردد. بسیار خوب، من هم دنبالش می‌روم. اما از این لحظه، بجای سنگ انداختن راهش را هموار خواهم کرد. می‌بینی که نقشه‌ام تغییر کرده است. این تغییر هم به نفع من است و هم به نفع تو. چون تنها در انگلستان است که تو پی خواهی برد که آیا تاکنون به یک انسان شریف خدمت می‌کرده‌ای یا یک انسان رذیل. "

پاسپار تو بادقت به حرفهای فیکس گوش داد و احساس کرد که او واقعا " در گفته‌اش صادق است و دیگر قصد خدعه

و نیرنگ ندارد.

فیکس پرسید: " خوب، حالا ما با هم دوست هستیم یا نه؟ "

پاسپارتو گفت: " خیر، دوست بی‌دوست، اما می‌توانیم با هم کنار بیاییم. این را هم بگویم که اگر دوباره هوس کنی به ما کلک بزنی بلایی به‌سرت می‌آورم که در داستانها بنویسند. "

کارآگاه پلیس با خونسردی گفت: " قبول می‌کنم. "

۶۶- سانفرانسیسکو

یازده روز بعد از این جریان، ژنرال گرانانت به سانفرانسیسکو رسید.

آقای فاگنه یک روز پیش‌بود و نه یک روز تاخیر داشت.

او به محض پیاده شدن از کشتی به ایستگاه راه‌آهن رفت و راجع به اولین قطاری که به نیویورک می‌رفت، سؤال کرد. جواب این بود: " امروز بعدازظهر ساعت شش. " پس آقای فاگنه یک روز تمام باید در سانفرانسیسکو می‌ماند. کالسکهای گرفتند و به طرف هتل اینترنشنال راندند.

سرار صرف غذایی مفصل ، به کنسولگری بریتانیا
رفتند تا پاسپورت را به امضاء برسانند.

و منی از کنسولگری خارج شدند ، پاسپارتو گفت: "فکر
میکنم بهتر باشد چند قبضه روولور برای محافظت از
خانمان بخریم ، چون بعد از این از درون سرزمینهای وحشی
آمریکا عبور می‌کنیم و هرآن امکان دارد قطار مورد حمله
سرخپوش‌ها قرار بگیرد.

آقای فاک گفت که به چنین تدارک احتیاط آمیزی
نیاز نیست ، اما اگر پاسپارتو دلش بخواهد ، میتواند
چند قبضه بخرد.

فیلیس فاک هنوز صد قدم دور نشده بود که با فیکس
روبرو شد. کارآگاه پلیس خودش را از این ملاقات بسیار
شگفت زده نشان داد و گفت :

" آه ، چه تصادفی باز به هم رسیدیم. فکرش را بکنید
هر دو ما در ژنرال کرانت بودیم و حتی یک بار یکدیگر
را ندیدیم. بهر حال از اینکه دوباره شما را می‌بینم ،
خیلی خوشحالم. مجبورم دوباره برای برخی امور تجاری
به اروپا برگردم. سعادت یاری کرد که در این قسمت از سفر
هم اگر اجازه بفرمائید در خدمت شما باشم. "

آقای فاک گفت که این باعث افتخار اوست. فیکس
که نمی‌خواست لحظه‌ای از آن مرد چشم بردارد ، تقاضا کرد
که در گردش‌گرد شهر به آنها بپیوندد.

۶۷- انتخابات

بدین ترتیب آئودا ، فیلیس فاک و فیکس به قدم زدن در خیابانهای سانفرانسیسکو پرداختند. ناگهان چشمان به جمعیت انبوهی افتاد که گروهی شعار " زنده باد کافر فیلد! " ۱ و گروهی دیگر شعار " زنده باد مندی بوی! " ۲ سر می دادند.

فیکس رو به آقای فاک کرد و گفت: " بنظر می آید مبارزات انتخاباتی باشد. " و اضافه کرد: " بهتراست از جمعیت فاعله بگیریم وگرنه ممکن است آسیبی به ما برسد. " فیکس اینک خیلی دلواپس بود که اتفاقی برای آقای فاک پیش نیاید، زیرا نفع او در آن بود که از جان آقای فاک کاملاً مراقبت بکند تا سالم به انگلستان برسد و بتواند او را در آنجا بازداشت کند.

آقای فاک گفت: " حق با شماست. " و از پله های سنگی ای که در آن نزدیکی بود بالا رفتند.

چیزی نگذشت که ناگهان جمعیت به خشم درآمد. مردم به این سو و آن سو می دویدند و با صدای بلند فریاد می کردند. فیکس تصمیم گرفت از یک نفر دلیل این هیاهوی را بپرسد. اما قبل از اینکه سوالی بکند، ناگهان مردم

1. Kamerfield

2. Mandiboy

با ضربات چماق و پرتاب سنگ و بطری به جان یکدیگر افتادند. عده‌ای فریادکنان به سمت پله‌هایی که بر بالای آن آقای فاک و همراهانش ایستاده بودند، هجوم آوردند.

فیکس گفت: " فکر کنم بهتر باشد اینجا را ترک کنیم." آقای فاک گفت: " آنها حق ندارند به ما صدمه‌ای برسانند، ما انگلیسی ... "

اما هنوز حرفش تمام نشده بود که گروهی دیگر از پشت سر بطرف پلکان یورش آوردند. میان دو گروه متخاصم گیر افتاده بودند. راه گریزی نبود. فیلیس فاک و فیکس خود را سیر آثودا کردند و از مشت و لگدهایی که بین مخالفین ردوبدل می‌شد، تعداد زیادی هم نصیب آن دو گردید. آقای فاک که مثل همیشه خونسرد بود، سعی کرد از خود دفاع کند که ناگهان مرد قوی‌هیکلی مشت را بالا برد و با قدرت سر او را نشانه گرفت. اگر فیکس به موقع خودش را جلونمی‌انداخت این ضربه حتماً برای آقای فاک گران تمام می‌شد.

۶۸- مجادله

آقای فاک با خونسردی به مرد مهاجم نگاه کرد و گفت:
" آمریکایی احمق! "

مرد جواب داد: " انگلیسی احمقا "

" باز هم یکدیگر را خواهیم دید! "

" هر وقت دوست داشته باشی، اسمت چیست ؟ "

" فیلیس فاک ، اسم شما ؟ "

" استامپ دبلیو. پروکتور^۱ "

در این لحظه جمعیت متفرق گردید. فیکس که مثل نعش روی زمین افتاده بود، از جا بلند شد. لباسهایش پاره شده، اما صدمه چندانی ندیده بود.

بمحض اینکه از میان جمعیت بیرون رفتند، آقای فاک رو به کارآگاه پلیس کرد و گفت: " متشکرم. " فیکس گفت: " تشکر لازم نیست. لطفاً دنبال می‌آید. " کجا ؟ "

" جایی که بتوانیم چند دست لباس نو تهیه کنیم. " در حقیقت انجام این کار بسیار ضروری بود، زیرا در نتیجه این درگیری لباسهای آنان تکه تکه شده بود. یک ساعت بعد در حالی که لباسهای تازه‌ای به تن داشتند به هتل بازگشتند.

پاسپار تو منتظر اربابش بود و روولورهای را که خریده بود در دست داشت.

او با دیدن فیکس که به همراه اربابش می‌آمد چپ در ابروهایش افتاد، اما پس از اینکه آثودا ماجرای درگیری

را برای او تعریف کرد، چینه‌های صورتش باز شد، پس معلوم می‌شود که فیکس به قول خودش عمل کرده است و دیگر یک دشمن نیست.

پس از صرف شام آقای فاک تقاضای یک درشکه کرد تا آنها و وسایلشان را به ایستگاه راه آهن ببرد. آقای فاک به فیکس گفت: " شما این استامپ دلیو، پروکتور را دیگر ندیدید؟ " فیکس جواب داد: " نه. "

فیلیس فاک گفت: " من دوباره به آمریکا بازخواهم گشت تا او را بیابم و ادب کنم. یک انگلیسی هرگز اجازه نمی‌دهد که چنین رفتاری با او بشود. " ساعت یک ربع به شش مسافری به ایستگاه رسیدند. قطار آماده حرکت بود.

۶۹- اولین شب در قطار

فاصله میان سانفرانسیسکو تا نیویورک ۳۷۸۶ میل است که با قطار هفت روز بطول می‌انجامد. آقای فاک امیدوار بود که قطار به موقع به نیویورک برسد تا او بتواند به کشتی بخاری که یازدهم دسامبر بطرف لیورپول حرکت می‌کرد، دست یابد.

ساعت شش قطار از ایستگاه (اوکلند) حرکت کرد. هوا تاریک شده و ابر سیاهی آسمان را پوشانده بود. حرکت قطار سریع نبود و شاید با احتساب توقفهای بین راه سرعت آن به بیست میل در ساعت میرسید.

هیچکدام حرفی نمی زدند. پاسپار تو در کنار کارآگاه پلیس نشسته بود، اما با او صحبت نمی کرد. بین آن دو سکوت معنی داری حاکم بود که کاملاً طبیعی می نمود. یک ساعت بعد برف سنگینی باریدن گرفت.

ساعت هشت ما مورین قطار اعلام کردند که تختها را برای خواب آماده کنند، و ظرف چند دقیقه کوبه آنان تبدیل به یک اتاق خواب شد. کاری نداشتند جز اینکه به بستر بروند و بخوابند. هنگامی که مسافران در خواب بودند قطار از کالیفرنیا گذشت و شش ساعت بعد به شهر (ساکرامنتو)^۲ رسید.

از سانفرانسیسکو تا ساکرامنتو زمین نسبتاً "مسطح" بود، اما بعد از آن منطقه کوهستانی (نوادا)^۳ شروع می شد. ساعت هشت صبح قطار از (سیکو)^۴ گذشت.

در آن راه تونل و پل وجود نداشت و خط گرد کوهها کشیده شده بود. در ساختمان این راه سعی نکرده بودند

-
1. Oakland
 2. Sacramento
 3. Nevada
 4. Cisco

که از راهی منقیم و کوتاهتر از نقطه‌ای به نقطه دیگر برسند و وضع طبیعت را بهم بزنند.

۷۰- بوفالوها

در ایستگاه (رنو)^۱ قطار بیست دقیقه توقف کرد و مسافران در این مدت به صرف صبحانه پرداختند. سیر به کوبه خود بازگشتند و از پنجره به نظاره مناظر زیبای طبیعت نشستند.

چندین بار گله‌های بزرگ بوفالو از مقابل حتماً آنان گذشت. این بوفالوها گاه در دسته‌های حندهزارتایی از روی خط آهن عبور می‌کنند و قطار را مجبور می‌سازند که تا گذشتن همه آنها توقف کند. در حقیقت همین اتفاق هم جزودی برای آنان پیش آمد. حدود ساعت دوازده ظهر قطار به محلی رسید که ده تا دوازده هزار بوفالو به آرامی از روی خط آهن عبور می‌کردند. متفرق ساختن آنها غیر ممکن بود. تنها باید منتظر می‌ماندند تا خط باز شود.

مسافران با علاقه به این صحنه نگاه می‌کردند فیلیس فاگاز مندلی خود تکان نخورد و صبورانه منتظر ماند.

1. Reno

اما پاسپار تو بشدت جوش آورده بود و خیلی دلش می‌خواست که می‌توانست با روولورش آنها را لت و پار کند.

گفت: "عجب مملکت خرتوخری است! اجازه می‌دهند که این حیوانهای زبان نفهم راه قطار را بندبیاورند. نمی‌دانم آقای فاک موقع برنامه‌ریزی مسافرتش حساب اینگونه حوادث را هم کرده بود یا نه. این لکوموتوران لعنتی هم که می‌ترسد بزند و از وسطشان بگذرد."

البته این از عقل و درایت لکوموتوران بود که دست به چنین عملی نمی‌زد، زیرا هیچ شمری نداشت. با این کار بدون شک چند بوفالو کشته می‌شد، اما خود قطار هم از ریل خارج می‌گردید.

سه ساعت بطول انجامید تا آخرین بوفالو هم از روی ریل عبور کرد. هنگامی که قطار دوباره حرکت را از سر گرفت، هوا کاملاً تاریک شده بود.

۷۱- خطر جدید

تا هفتم دسامبر مسافت زیادی را پشت سر گذاشته بودند. در این روز قطار به مدت یک ربع ساعت در ایستگاه (گرین ریور)^۱ توقف کرد. تمام طول شب را برف و باران

1. Green River

باریده بود، ولی از آنجا که برفها ذوب شده بود، مشکلی برای مسافرت پیش نیامد. با این حال آب و هوای خراب کفر پاسپارنو را بالا آورده بود.

باخود گفت: " سفر کردن در فصل زمستان واقعا " فکر احمقانه‌ای است. اگر ارباب من تا فصل تابستان صبر کرده بود، مسلما " در بردن شرط شانس بیشتری داشت. " اما در حالی که پاسپارنو نگران آب و هوا بود، موضوع دیگری باعث وحشت آئودا گردید. او در حالی که از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد ناگهان در میان مسافران چشمش به (استامپ دلیو، پروکتور) افتاد. او کسی بود که در مبارزات انتخاباتی شهر سانفرانسیسکو به آقای فاک توهین کرده بود.

آئودا باخود گفت: " نباید بگذاریم او و آقای فاک یکدیگر را ببینند. "

پس از اینکه قطار دوباره به راه افتاد و پس از اینکه خواب آقای فاک را در ربود، آئودا فیکس و پلپارتو را به گوشه‌ای کشاند و به آنها گفت که چه کسی را دیده است.

فیکس گفت: " چه، پروکتور در این قطار است؟ خوب، هیچ نترسید. موضوع او بیشتر از آقای فاک به من مربوط است، مثل اینکه مشت او را من نوش جان کردم. " پاسپارنو در ادامه سخنان او گفت: " و من هم چند کلمه‌ای حرف دارم که باید به او بگویم. "

آئودا گفت: " شما حتماً آقای فاک را شناخته‌اید، او آدمی نیست که اجازه بدهد کس دیگری جای او را بگیرد. او حتی گفت که دوباره به آمریکا بازخواهد گشت تا این مرد را ادب‌کند. اگر او آقای پروکتور را ببیند، نمیتوان مانع نبرد آنها شد و این درگیری ممکن است نتایج زیان‌آوری بباربیاورد. آنها نباید یکدیگر را ببینند. "

فیکس گفت: " حق با شماست. یک نزاع ممکن است همه چیز را خراب‌کند. آقای فاک چه پیروز بشود و چه شکست بخورد، شانس موفقیت خود را در معرض خطر قرار خواهد داد. "

پاسپارتنو اضافه کرد: " و این خدا خدای جنت‌لمنهای کلوپ‌ریفورم است. تا نیویورک چهارروز بیشتر راه نیست! اگر طی این مدت آقای فاک از کوپه خارج نشود، میتوانیم مطمئن باشیم که با آن مرد روبرو نخواهد شد. "

در این لحظه آقای فاک چشم گشود و آنان به گفتگوی خود خاتمه دادند. کمی بعد پاسپارتنو، به‌گونه‌ای که اربابش و آئودا متوجه نشوند، درگوش فیکس گفت:

" جدا " حاضری بجای آقای فاک مبارزه‌کنی؟ "

فیکس پاسخ داد: " من حاضرم هرکاری بکنم تا او زنده به لندن بازگردد. "

۷۲- بازی شطرنج

ولی آیا راهی وجود داشت که آقای فاک را در کوپه نگاه دارند و مانع ملاقات او با پروکتور شوند؟ این نباید کار مشکلی می‌بود، زیرا آقای فاک علاقه چندانی به بیرون رفتن از کوپه نداشت. با این حال فکر خوبی به خاطر فیکس رسید و - چند دقیقه بعد - روبه آقای فاک کرد و گفت:

"در قطار زمان خیلی کند می‌گذرد."

"بلی، اما بهر حال می‌گذرد."

"شما در کشتی مدام شطرنج بازی می‌کردید."

فیلیس فاک گفت: "بله، اما در اینجا مشکل است،

نه شطرنجی هست و نه حریفی."

"آه، در مورد شطرنج که براحته می‌توانیم آن را

تهیه کنیم. در تمام قطارهای آمریکا شطرنج فروشی وجود

دارد. در مورد بازیکن هم، اگر بانو آثودا بتوانند..."

آثودا گفت: "اوه، بله، من بازی شطرنج را خیلی

خوب بلدم."

فیکس گفت: "اتفاقاً من هم مثل شما."

فیلیس فاک خوشحال از اینکه دوباره امکان بازی

برایش فراهم شده بود، گفت:

"بسیار خوب، پس منتظر چه هستیم."

پاسپار تو برای خرید شطرنج بیرون رفت و کمی بعد

علاوه بر شطرنج، یک میز علی هم با خود آورد و آنان به نوبت شروع به بازی کردند. آئودا و فیکس براستی بازیکنان درجه یکی بودند. " پاسپارتو با خود گفت: " حالا همه چیز روبرا هشد، او دیگر از جایش تکان نمی خورد. "

۷۳- پل نا امن است

ساعت یازده قطار به یکی از نقاط مرتفع در میان کوههای صخره‌ای رسید. دویست مایل بعد کوهستان تمام می‌شد و قطار به زمینهای مسطحی که بین سلسله کوههای نوادا و ساحل اقیانوس اطلس قرار داشت وارد می‌شد. تا آنجا چند ساعتی بیشتر راه نبود و سپس مشکل سفر در کوهستان به پایان می‌رسید.

مسافران پس از صرف ناهاری مطبوع دوباره شروع به بازی کردند، ولی چیزی نگذشت که قطار از سرعت خود کاست و متوقف شد.

پاسپارتو سر خود را از پنجره بیرون آورد، اما چیزی ندید. ایستگاهی هم در آن نقطه به چشم نمی‌خورد. آئودا و فیکس برای لحظه‌ای ترسیدند که نکند آقای فاگ بخواهد از قطار پیاده شود. اما او فقط رو به

پاسپار تو کرد و گفت: " برو پائین ببین چه شده. "
پاسپار تو از قطار بیرون پرید، سی یا چهل مسافر
دیگر هم پیاده شدند.

قطار در مقابل یک چراغ قرمز توقف کرده بود. ،
لکوموتیوران و رئیس قطار نیز پیاده شده و با مردی که
برای متوقف کردن قطار فرستاده شده بود گفتگومی کردند.
صحبت آنان بر سر مسئله مهمی بود. بعضی از مسافران نیز
که آقای استامپ دلیو، پروکتور هم با صدای بلند و
نکرهاش جزو آنان بود، به آنان پیوستند. پاسپار تو صدای
آن مرد را شنید که گفت:

" نه، امکان ندارد بتوانید عبور کنید! پل در
(مدیسین بو) ۱ نیاز به تعمیر دارد. این پل ابداً ۱
نمی تواند وزن قطار را تحمل کند. "

گفتگوی آنان در مورد پلی بود که یک میل دورتر
بر روی رودخانه عمیقی کشیده شده بود. ادعای مرد کاملاً
صحت داشت. پل ناامان بود.

پاسپار تو که جرئت نمی کرد این خبر را به گوش اربابش
برساند، منتظر ماند و گوش داد.

آقای پروکتور گفت: " خوب، ما که قرار نیست تا
ابد اینجا میان برفها منتظر بمانیم. "

رئیس قطار گفت: " نه آقا، یک تلگرام به (اوماها) ۲

مخابره کرده‌ایم تا قطار دیگری برای ما به ایستگاه مدیسین بو بفرستد. این قطار هم زودتر از شش ساعت نخواهد رسید.

پاسپار تو با فریاد گفت " شش ساعت ! " رئیس قطار گفت : " بله ، تا ما هم خودمان را پیاده به ایستگاه برسانیم ، همینقدر زمان لازم است . " مسافران همه با اعتراض گفتند : " پیاده ؟ " یک نفر از آن میان پرسید : " حالا تا ایستگاه چقدر راه است ؟ "

" از آنسوی پل دوازده میل . " استامپ دلیو. پروکتور با خشم گفت : دوازده میل پیاده روی در برف ! " سپس چاک دهانش را کشید و هرچه ناسزا بلد بود نثار شرکت راه آهن و مسئولان آن کرد . پاسپار تو هم که در عصیانیت دست کمی از او نداشت با خود گفت که این دیگر مشکلی است که با تمامی پولهای اربابش هم حل نمی‌شود .

۷۴- سرعت تمام

ناراحتی پاسپار تو حد و حساب نداشت . نه تنها برنامه سفرشان به تاخیر می‌افتاد ، بلکه بایستی پانزده میل

هم در برف پیاده روی می کردند. اگر آقای فاک غرق بازی شده بود، ملما "صدای اعتراض مسافران را می شنید.

پاسپار تو حاره ای ندید جز اینکه موضوع را به دارباش بگوید، و همیگه خواست حرکت کند صدای مهندس قطار - یک آمریکائی واقعی - بنام (فاستر)^۱ بلند شد که گفت:

"آقایان، یک راه برای عبور وجود دارد."

یک نفر پرسید: "از روی پل؟"

"بله، از روی پل."

پروکتور پرسید: "با قطار؟"

"با قطار."

پاسپار تو ایستاد و گوش فرا داد.

"اما پل که اعتبار ندارد!"

مهندس گفت: "این مهم نیست، اگر قطار با سرعت تمام از روی پل بگذرد، هیچ اتفاقی نخواهد افتاد."

پاسپار تو با خود گفت: "چه فکر احمقانه ای!"

اما تعدادی از مسافران و بویژه استامپ دلیو، پروکتور از این فکر استقبال کردند.

مهندس ادامه داد: "این کار کاملاً منطقی و امکان پذیر است، در حال حاضر مهندسین زیادی سرگرم ساختن نوعی قطار هستند که میتواند با سرعت زیاد از روی رودخانه های بدون پل عبور کند."

مسافران همه با این فکر موافقت کردند .
 یک نفر گفت : " پنجاه درصد شانس موفقیت هست . "
 دیگری گفت : " شصت درصد . "
 " هشتاد درصد ، نود درصد . "

پاسپار تو چنان به هیجان آمده بود که نه فکرش کار
 می‌کرد و نه می‌توانست کلمه‌ای بر زبان بیاورد . او با هر
 ایده‌ای برای گذشتن از پل موافق بود . اما این ایده
 به نظرش خیلی " آمریکائی " آمد .

با خود گفت : " اما راه مطمئن تری هم وجود دارد
 که به فکر هیچکدام از اینها نرسیده است . " و روبه یکی
 از مسافران کرد و گفت : " آقا ، این نقشه بنظر من کمی
 خطرناک می‌آید ، ولی ... "

مرد مسافر درحالی که از او روی برمی‌گرداند گفت :
 " هشتاد درصد امکان‌پذیر است آقا . "

پاسپار تو رو به دیگری کرد و گفت : " می‌دانم ، اما
 به نظر من اگر ... "

مرد گفت : " دیگر حرفی برای گفتن باقی نمانده
 است . مهندس می‌گوید می‌توانیم رد بشویم ، پس رد می‌شویم . "
 پاسپار تو گفت : " بله ، من هم مطمئنم که می‌توانیم
 رد بشویم ، اما به نظر شما بهتر نیست که ... "

پروکتور فریاد کرد : " دیگر خطری درکار نیست . شما
 این را نمی‌فهمید ؟ با سرعت تمام ! "

پاسپار تو گفت : " چرا ، می‌فهمم ، اما فکر نمی‌کنید

بهریاد که ... "

دوباره به او اجازه ندادند حرفش را تمام کند.
 " حیه؟ چه می‌خواهی بگویی؟ راجع به چه صحبت می‌کنی؟ "
 پروکتور پرسید: " شما می‌ترسید؟ "
 پاسپارتو گفت: " ترس؟ من و ترس؟ باید به شما
 آمریکایی‌ها نشان بدهم که ترس برای یک فرانسوی معنی
 ندارد. "

رئیس قطار فریاد کرد: " لطفاً سوار شوید! لطفاً سوار
 شوید! "

پاسپارتو گفت: " خیلی خوب، خیلی خوب، اما اگر
 می‌گذاشتید که اول مسافران پیاده از روی پل بگذرند و
 بعد قطار پشت‌سرآنان بیاید خطرش خیلی کمتر بود. "
 اما کسی به این پیشنهاد عاقلانه توجهی نکرد.
 مسافران همگی به کوپه‌هایشان بازگشتند. پاسپارتو
 هم سوار شد، اما راجع به این موضوع چیزی نگفت.
 بازیکنان کرم بازی خودشان بودند.

لکوموتیوران مانند قهرمانی که قبل از پرش چند
 قدم به عقب برمی‌دارد، قطار را حدود یک میل به عقب
 برد. سپس با سرعتی که هر لحظه افزایش می‌یافت به پیش
 راند. بزودی سرعت قطار چنان زیاد شد که به یکصد میل
 در ساعت رسید و با همان سرعت از روی پل گذشت. کسی
 حتی پل را هم ندید، گویی قطار از یک طرف رودخانه به
 طرف دیگر پریده بود. لکوموتیوران تا پنج میل بعد از

ایستگاه نتوانست آنرا متوقف کند.

اما قطار هنوز کاملاً از روی پل عبور نکرده بود که پل درهم شکست و با صدای مهیبی بداخل رودخانه سقوط کرد.

۷۵- ملاقات فاگ و پروکتور

آن شب قطار به مرتفع‌ترین نقطه سفر رسید که ۸۰۹۱ پا از سطح دریا ارتفاع داشت. بعد از آن ارتفاع به مرور کاهش می‌یافت و به سطح اقیانوس اطلس می‌رسید. مسافران تا این زمان ۱۳۸۲ میل راه را در سه شبانه روز طی کرده بودند و چهار شبانه‌روز دیگر باقی بود تا به نیویورک برسند.

روز بعد هم طبق معمول به بازی شطرنج مشغول شدند. هیچیک از آنها از بعد مسافت‌گله‌ای نمی‌کرد. فیکس ابتدا چند دستی برده بود، اما در این دست شانس از او روی بر گردانده بود. آقای فاگ فیل سیاه را برداشت و خواست با آن کیش بدهد که ناگهان صدایی از پشت سر گفت:

"اگر من جای شما بودم، فیل سیاه را حرکت نمی‌دادم."

آقای فاگ، آثودا و فیکس به بالا نگاه کردند،

استامپ دبلیو. پروکتور بود.

اسامب دلیو، پروکتور و آقای فاک در دم یکدیگر را شناختند.

"آه، توهستی آقای انگلیسی، برای این تو بودی که میخواستی با فیل سیاه کیش بدهی."

آقای فاک درحالی که به بازی ادامه میداد گفت:

"بلی، با فیل سیاه کیش میدهم."

"خوب، اما من دلم نمیخواهد این کار را بکنی." خم شد، چند عدد از مهره‌ها را برداشت و برروی میز انداخت. "تو این بازی را بلد نیستی."

آقای فاک درحالی که از جا بلند میشد گفت: "تایید بازی دیگری را بهتر بلد باشم."

پروکتور که خنده زشتی صورتش را پرکرده بود، گفت:

"پس امتحان کن."

آثودا بسیار ترسیده بود. بازوی آقای فاک را گرفت و کوشید او را سرخایش بنشانند، اما فاک با ملایمت بازویش را از دست او بیرون کشید. پاسپار تو آماده شد که خود را برروی آمریکایی بیندازد، اما قبل از آن فیکس از جای برخاست، بطرف پروکتور رفت و گفت:

"طرف شما من هستم آقا، چون علاوه بر توهین کتکم هم زده‌اید."

آقای فاک گفت: "ببخشید آقای فیکس، این موضوع تنها به من مربوط است. این مرد باید پاسخ توهینش را بشنود."

آمریکایی گفت: " هر وقت بخواهید، هر کجا را معین بکنید و با هر سلاحی که انتخاب کنید من حاضرم. "

آثودا کوشید آقای فاک را نگه دارد، اما موفق نشد. کارآگاه هم بیهوده سعی کرده بود که خود با او طرف شود. پاسپار تو قصد کرد آمریکایی را بلند کند و از پنجره به بیرون بیندازد، اما با اشاره اربابش خود را عقب کشید. فیلیس فاک از کوپه خارج شد و آمریکایی هم به دنبال او بیرون رفت.

۷۶- دوئل

فیلیس فاک رو به حریفش کرد و گفت: " آقا، من مجبورم هر چه زودتر به اروپا برگردم و کوچکترین تاخیر زیان جبران ناپذیری به من وارد می‌کند. پس از ملاقاتی که با شما در سانفرانسیسکو داشتم تصمیم گرفتم که در اولین فرصت به آمریکا بازگردم و شما را دوباره ببایم. "

" نه بابا! "

" آیا حاضرید مبارزه را شش ماه عقب بیندازیم؟ "

" چرا شش سال دیگر نباشد. "

آقای فاک گفت: " گفتم شش ماه دیگر و قول می‌دهم

بموقع در وعده‌گاه حاضر باشم. "

استامپ دلیو، پروکتور بانک زد: " اینها همه عذر
و بهانه است، یا همین الان یا هیچوقت. "
آقای فاک گفت: " بسیار خوب، شما به نیویورک
میروید؟ "

" نه. "

" شیکاگو؟ "

" نه. "

" اوماها؟ ^۱ "

" به توجه مربوطه من به کجا میروم، (پلام کریک)^۲
را بلدی؟ "

آقای فاک جواب داد: " خیر. "

پلام کریک ایستگاه بعدی است، قطار تا یک ساعت
دیگر به آنجا میرسد و ده دقیقه توقف دارد، به اندازه
کافی وقت هست تا چند کلو له خالی کنیم. "
آقای فاک گفت: " موافقم، در پلام کریک پیاده
می شوم... "

آمریکایی با خنده زشتی گفت: " مطمئنم که تا ابد
همانجا خواهی ماند. "

آقای فاک که به کوبه اش باز می گشت گفت: " کسی چه
میداند آقا. "

در آنجا جنتل من انگلیسی به بانو آثودا اطمینان

داد و گفت: "از آدمهای پرمدها نباید ترسید." سپس فیکس را به گوشه‌ای کشاند و از او خواست در این نبرد گواه او باشد. فیکس نمی‌توانست نپذیرد. فیلیس فاگ مهره‌هایش را چید و بازی دوباره ادامه یافت.

ساعت یازده قطار به ایستگاه پلام‌گریک رسید. آقای فاگ بلند شد و به‌مراه فیکس از کوپه خارج شد. پاسپار توهم با دو قبضه روولور بدنبال آنها بیرون رفت. در این لحظه سروکله آقای پروکتور و گواش، که یکی از دوستان آمریکائیش بود، پیدا شد. وقتی که دو دشمن خواستند از قطار پیاده شوند، رئیس قطار بسرعت خود را به آنها رساند و گفت:

"آقایان لطفاً اینجا پیاده نشوید."

پروکتور پرسید: "چرا؟"

"چون تا حالا بیست دقیقه تاخیر داریم، باید آن را جبران کنیم."

"اما من باید با این آقا دوئل کنم."

"خیلی متاسفم، قطار الساعه حرکت می‌کند. سوت حرکت را نمی‌شنوید."

هنوز حرف او تمام نشده بود که قطار دوباره براه افتاد.

رئیس قطار گفت: "جدا" متاسفم آقایان خیلی دلم می‌خواست می‌توانستم خدمتی به شما بکنم. حالا چطور است همینجا داخل قطار دوئل بفرمائید."

پروکئور یارسچند کفت: " ساند انفا برای آفا
مناسب یابد. "

فلیر فاک کفت: " انفا " برای من خیلی بهر است. "
باساریو با خود کفت: " راسی راسی که در آمریکا
هستیم و این آقای رئیس هم یک جنگل من واقعی است. "
دو مرد، گواهاسان، رئیس قطار و باساریو از
درون واگنها گذشتند تا به آخر قطار رسیدند. در واگن
آخری تنها ده مسافر وجود داشت. رئیس قطار از آنها
خواهر کرد که چند لحظه واگن را برای دوئل دو جنگل من
تخلیه نمایند.

آنان هم با کمال میل پذیرفتند و بلافاصله از واگن
خارج شدند.

واگن پنجاه پا طول داشت و برای دوئل بسیار مناسب
بود. دو مرد می توانستند از میان صندلیها بطرف یکدیگر
قدم بردارند و براحتی شلیک کنند. ترتیب این مبارزه
بسیار راحت داده شد. آقای فاک و آقای پروکئور هر کدام
دو روولور بدست گرفتند و داخل واگن شدند. هر روولور
شش کلوله داشت. حالا دو گواه با یستی درب را می بستند
و بیرون می ایستادند. سپس علامت می دادند و مبارزه شروع
می کردید. آنگاه پیراز دود قیقہ درب را باز می کردند و
آنچه را که از دو جنگل من باقی مانده بود به بیرون
حمل می کردند. کار از این ساده تر امکان نداشت.

۷۷- حمله سرخپوستها

اما هنوز علامتی داده نشده بود که صدای فریاد و شلیک گلوله در فضا پیچید. ملما^۱ این صدا از درون واگنی که دو حنتمن در آن قرار داشتند خارج نشده بود. بنک! بنک! بنک! صدای گلوله از بیرون قطار بود. فریاد وحشت سرتاسر قطار را فرا گرفت.

آقای فاک و آقای پروکتور اسلحه بدست از واگن بیرون پریدند و به طرف محلی که صدای شلیک گلوله و فریاد هر لحظه بلندتر میشد، هجوم بردند.

قطار توسط سرخپوستان قبیله^۱ (سو) مورد حمله قرار گرفته بود.

طبق عادت معمول، یک صدتن از سرخپوستان بر روی پلکان قطار در حال حرکت پریده و خود را به سقف واگنها رسانده بودند.

سوها اسلحه داشتند. صدای گلوله‌هایی هم که شنیده شد از تفنگهای آنان خارج شده بود.

مسافران با روولورهای خود به آتش آنان پاسخ دادند. چند سرخپوست ابتدا خود را به لکوموتیو رساندند و لکوموتیوران و کمکش را از پای درآوردند. سپس یکی از آنان در صدد متوقف کردن قطار برآمد، اما چون روش آنها

1. Sioux

نمی‌دانست، بجای بستن سربخار اشتباهاً "آترا" باز کرد که درست‌بجد سرب‌قطار بطور سرسام‌آوری افزایش یافت.

در همین حال سرخپوستان بداخل واکنشها نفوذ کرده و به حدال یا مسافرس پرداختند. صدای فریاد و شلیک کلوله بی‌وقفه ادامه داشت.

مسافران شجاعانه از خود دفاع می‌کردند، آئوداهم درمان آنان بود و با روولوری که در دست داشت، از درون پنجره شکسته به هر سرخپوستی که در تیراهاش قرار می‌گرفت شلیک می‌کرد. بیش از بیست تن از سرخپوستان کشته یا زخمی بر روی ریلها افتادند و خرهای سنگین قطار پیکر آنان را متلاشی کرد.

جندتن از مسافران شدت زخمی شده و آنان را بر روی صندلیها دراز کرده بودند.

ده دقیقه بود که نبرد ادامه داشت. اگر قطار همچنان به حرکت خود ادامه می‌داد، موفقیت سرخپوستان حتمی بود. تا ایستگاه (فورت کیرنی)^۱ که در آن نیروهای نظامی مستقر بودند، تنها دویست فاصله بود و چنانچه قطار را همین سرعت از ایستگاه می‌گذشت، ملماً سرخپوستان آن را به تصرف خود درمی‌آوردند.

رئیس قطار در کنار آقای فاک مشغول تیراندازی بود

که ناگهان اصابت گلوله‌ای او را نقش بر زمین ساخت، و در همان حال فریاد کرد:

"اگر قطار تا پنج دقیقه دیگر توقف نکند، همه ما کشته خواهیم شد."

آقای فاک که به طرف درب واگن می‌دوید گفت: "قطار حتماً توقف خواهد کرد."

پاسپار تو فریاد زد: "همان‌جا که هستید، بمانید قربان. این وظیفه من است."

فیلیس فاک فرصت نکرد جلو او را بگیرد چه پاسپار تو بلا درنگ یکی از دربهای واگن را باز کرد و بدون اینکه دیده شود خود را به زیر قطار رسانید.

در حالی که نبرد بشدت ادامه داشت و گلوله‌ها در بالای سر او پرواز می‌کردند، پاسپار تو دستها و پاهايش را به میله‌های زیر قطار قلاب کرد و کشان کشان خود را به قسمت جلو قطار رسانید. سپس بر روی یک دست آویزان شد و با دست دیگر سعی کرد قلاب سنگین اتصال لکوموتیو و واگنها را آزاد سازد. اگر یک ضربه ناگهانی که به قطار وارد شد به کمک او نمی‌آمد مشکل می‌توانست این کار را انجام دهد.

قطار آزاد شد و سرعت آن رو به کاهش گذاشت، ولی لکوموتیو با سرعت زیادی تری همچنان به راه خود ادامه داد.

چند دقیقه بعد قطار در فاصله‌ای کمتر از سیصد میل

به ایستگاه می‌رفتند.

سربازان با شنیدن صدای سراندازی بطرف قطار دویدند. ولی سرخپوستان منتظر آنان نشدند و قیل از توقف کامل قطار متواری کردند.

هنگامی که مسافران را سرشماری کردند، سه تن به نامهای خود پاسخ ندادند. یکی از این سه تن پاسپار تو بود که با شجاعتش جان همه را از مرگ نجات داده بود.

۷۸- پاسپار تو ناپدید شده است

سه مسافر ناپدید شده بودند. آیا در این نبرد کشته شده بودند؟ آیا به اسارت سرخپوستان درآمده بودند؟ هنوز کسی نمی‌دانست.

تعداد زیادی از مسافران هم محروح شده بودند، اما جراحات هیچکدام شدید نبود. یکی از زخمی‌ها آقای پروکتور بود که دلیرانه مبارزه کرد. او و دیگر محروحین را به ایستگاه انتقال دادند تا تحت درمانهای اولیه قرار بگیرند.

آئودا سالم بود. آقای فاک هم که تمام مدت جنگیده بود، سالم بود. فقط بازوی فیکس کمی جراحت برداشته بود. اما از پاسپار تو خبری نبود. اشک از دیدگان بانوی

جوان که برای دومین بار زندگیش را به او مدیون بود سرازیر گشت .

آقای فاک خاموش بود . باید تصمیم مهمی می‌گرفت . اگر خدمتکارش به اسارت سرخپوستها درآمده باشد ، وظیفه اوست که در آزادیش بکوشد .

با خونسردی رو به آثودا کرد و گفت : " پیدایش می‌کنم . زنده یا مرده . "

آثودا دست او را گرفت ، به اشکهایش نزدیک کرد و نالید : " آه ، آقای فاک . "

آقای فاک افزود : " اگر سریع بجنبیم ، زنده پیدایش خواهیم کرد . "

با این تصمیم فیلیس فاک تمام هستی خود را در معرض خطر قرار می‌داد . او حتی اگر یک روز هم دیر می‌رسید ، کشتی نیویورک را از دست می‌داد و در نتیجه شرط را بازنده می‌شد . اما ندای وجدان بر او حکم می‌کرد که بر تصمیم خود پا برجا باشد .

سروان آنجا بود . او و یکصدتن سربازان تحت فرمانش وظیفه دفاع از ایستگاه قطار را در برابر حمله سرخپوستها برعهده داشتند .

آقای فاک به سروان گفت : " کاپیتان ، سه نفر ناپدید شده‌اند . "

سروان پرسید : " کشته ؟ "

فیلیس فاک گفت : " کشته یا اسیر . این چیزی است

که باید بفهمیم، نمیخواهد برای آزادی آنان اقدامی بکند؟"

سروان گفت: "کاربادهای نیست آقا، این سرخیوستها ممکن است تا دوسه میل دور بشوند، من نمیتوانم ایستگاه را تنها و بدون محافظ رها کنم."

فیلیس فاک گفت: "آقا، موضوع خان به انسان مطرح است."

"کاملاً درست است، اما آیا میتوان خان بنحاه نفر را بخاطر به نفر به خطر انداخت؟"

"من نمیدانم، این کاری است که باید حتماً انجام شود."

سروان گفت: "آقا، من به شما اجازه نمیدهم که وظیفهام را به من یاد بدهید."

فیلیس فاک با خونسردی گفت: "بسیار خوب، پس من به تنهایی میروم."

فیکس که بطرف آن دو آمده بود با فریاد گفت:

"شما! شما به تنهایی میخواهید آنها را تعقیب کنید؟"

"بله، آیا فکر کردهاید که میگذارم آن انسان فداکاری که جان همه ما را نجات داد، بمیرد، من میروم!"

سروان گفت: "خوب آقا، شما تنها نمیروید، نه، شما قلبشعاعی دارید." سپرو به سربازانش کرد و گفت:

"حالا چه کسی حاضر است با این جنتمن برود؟ سی نفر لازم است."

تمام سربازان یک قدم به جلو برداشتند. همه داوطلب بودند. سروان بایستی از میان آنان انتخاب می‌کرد. سی نفر را نام برد و یک افسر را هم به فرماندهی آنان کمارد.

آقای فاک گفت: " متشکرم کاپیتان. " فیکس پرسید: " اجازه می‌دهید من هم باشم یا نه؟ " فاک گفت: " میل خودتان است، اما اگر می‌خواهید خدمتی به من کرده باشید، لطفاً پیش این خانم بمانید و از او مواظبت کنید. "

رنگ از چهره کارآگاه پرید. چه! مردی را که با مشقت زیاد تا آنجا دنبال کرده بود، به همین سادگی رها کند؟ بگذارد که او به تنهایی در دل این سرزمین وحشی فرو برود؟ فیکس چند لحظه به آقای فاک خیره شد، سپس سرش را پایین انداخت و علیرغم میل باطنیش گفت: " باشد، می‌مانم. "

۷۹- گروه نجات حرکت می‌کند

چند دقیقه بعد آقای فاک کیف دستیش را به آئودا سپرد و از او خواست که کاملاً مراقب آن باشد. سپس با او دست داد و به راه افسر و نفرات اندکش حرکت کرد.

قبل از حرکت به سربازان گفت که اگر اسیران را آزاد کنند هزار سوند به آنان پاداش خواهد داد. ساعت دودوییها از دوازده ظهر گذشته بود.

آثودا به سالن استگاه رفت و در تنهائی به فیلس فاک، به این مرد شجاع و مهربان اندیشید. او نه تنها به تمام هتیش پشت پازده، بلکه حاش را هم به خطر انداخته بود. در نظر او فیلس فاک مردی بزرگ و قابل ستایش بود.

اما نظر فیکس کاملاً عکس او بود. او که در بیرون ایستگاه قدم میزد، نمیتوانست احساسات خود را پنهان کند و خودش را بخاطر این حماقت که فاک را تنها رها کرده بود، سرزنش نکند.

با خود گفت: "خریت کردم. فاک فهمیده بود من که هستم! رفت و دیگر پشت کوش را هم نگاه نخواهد کرد. دوباره کجا میتوانم او را پیدا کنم؟ منی که حکم جلبش را در حبس داشتم، حطور راضی عدم او به تنهائی برود؟" زمان به کندی میگذشت. فیکس در افکار خود غوطه ور بود. نمیتوانست چه باید بکند. گاه تصمیم می گرفت همه چیز را به آثودا بگوید و گاه تصمیم می گرفت بدنبال فاک برود و او را دستگیر کند. پیدا کردن او کار مشکلی نبود. میتواند ردپای سربازان را تا قبل از آنکه برف روی آنها را بپوشاند، دنبال کند.

۸۰- لکوموتیو باز می‌گردد

پس به این فکر افتاد که بازی را تمام شده انکار و مستقیم به انگلستان بازگردد، اگر چنین تصمیمی می‌گرفت، هیچ چیز نمی‌توانست مانع رفتن او بشود، چرا که ساعت دو، درحالی که برف سنگینی به زمین می‌بارید، صدای قطاری که از سمت شرق نزدیک می‌شد بگوش رسید. ورود چنین قطاری از سمت شرق آن هم در این ساعت بهیچ وجه انتظار نمی‌رفت. نیرویی هم که برای کمک درخواست شده بود نایستی به این زودی می‌رسید. قطار اوها به سانفرانسیسکو نیز زودتر از روز بعد به آنجا وارد نمی‌شد. بزودی همه چیز روشن شد.

لکوموتیو قطار خودشان بود. این لکوموتیو پس از اینکه توسط پاسپار تو جدا کردید، مسافتی طولانی را با سرعت زیاد پیمود. یک ساعت بعد بعلت نرسیدن ذغال‌سنگ بخار آن تمام شد و پس از گذشت بیست میل از ایستگاه کیرنی متوقف شد.

لکوموتیوران و دستیارش هیچیک کشته نشده بودند. هنگامی که بهوش آمدند و خود را با لکوموتیو تنها دیدند، حدس زدند که چه اتفاقی افتاده است، اما نفهمیدند که قطار چگونه از لکوموتیو جدا شده است.

بازگشت به سمت قطار خطرناک بود، زیرا امکان داشت که سرخیستان هنوز در آنجا باشند. پس بهتر بود به

اوماها می‌رفتند که عاقلانه‌ترین کار هم همین بود. اما لکوموتیوران بزودی تصمیم خود را گرفت، بایستی بازگردند. دغال و حوب برآتش افکندند. آب دوباره بحوش آمد و چیزی نگذشت که بخار تولید شده موتور را به حرکت درآورد و ساعت دو به ایستگاه کیرنی رسیدند.

هنکامی که لکوموتیو را مجدداً به قطار متصل کردند، آئودا سراغ رئیس قطار رفت و پرسید:

"می‌خواهید حرکت کنید؟"

"بلافاصله."

"پس اسیران چه؟ آقای فاک؟"

"متأسفانه نمی‌توانیم منتظر آنان بمانیم، تا همین

حالا هم ساعت تاخیر داریم."

"قطار بعدی کی از سانفرانسیسکو به اینجا می‌رسد؟"

"فرداشب."

"فرداشب! اما این خیلی دیر است. شما باید صبر

کنید."

رئیس قطار گفت: "غیرممکن است. شما هم اگر

می‌آئید، لطفاً زودتر سوار شوید."

آئودا جواب داد: "نه من نخواهم آمد."

۸۱- انتظار

فیکس این گفتگو را شنید. تا چند دقیقه قبل که امکان رفتن وجود نداشت، او تصمیم به رفتن گرفته بود. اما اینک که قطار حاضر بود و کافی بود به آن سوار شود و درحای خود بنشیند، از فکر رفتن منصرف شد. افکار مختلف دوباره در مغزش به جدال پرداختند و او سرانجام بر احساس شکست غلبه کرد.

در این فاصله مسافران همگی به قطار سوار شدند. آقای پروکتور هم که بشدت زخمی شده بود، در میان آنان بود. سوت حرکت نواخته شد. قطار حرکت کرد و دیری نگذشت که در میان برفها از نظر ناپدید گردید. کارآگاه حای مانده بود.

چند ساعت سپری شد، هوا بسیار سرد بود. فیکس داخل ایستگاه بر روی یک صندلی بیدار نشسته بود. آثودا، علیرغم برف سنگینی که میبارید، هر چند لحظه یکبار از سالن خارج می شد و تا آخر ساختمان ایستگاه جلو می رفت. سپس به در دستها چشم می دوخت و گوش فرا می داد. اما چیزی دیده و شنیده نمی شد.

غروب فرا رسید. سربازان باز نگشتند. کجا بودند؟ آیا به سرخپوستان رسیده بودند؟ آیا با آنان به نبرد پرداخته بودند؟ سروان بسیار نگران بود، ولی نگرانی خود را بروز نمی داد.

شب فرا رسید. از شدت بارش برف کاسه شد، اما هوا سردتر و سردتر گردید. هیچ صدایی شنیده نمی‌شد. آن‌ودا، تمام طول شب را با دلهره و اضطراب بسیار در بیرون ایستگاه قدم زد. او در خیال خود هزاران خطر را در کمین آقای فاک و همراهان او می‌دید. فیکس بی‌حرکت در جای خود نشسته بود. او هم بیدار بود. یکبار مردی به او نزدیک شد و چیزی گفت که فیکس در جواب او فقط گفت "نه".

شب بدین ترتیب سپری شد. خورشید آسمان خاکستری را روشن کرد. فیلپس فاک و سربازان به سمت جنوب رفته بودند. اما در جنوب بجز سفیدی برف چیزی دیده نمی‌شد.

۸۲- نجات

سروان اینک بسیار مضطرب بنظر می‌رسید. نمی‌دانست چه باید بکند، آیا باید گروه دیگری را به کمک آنان می‌فرستاد؟ بالاخره یکی از افسران را صدا کرد و به او دستور داد به اتفاق عده‌ای به سمت جنوب بروند، که ناکهان صدای تیر شنیده شد. آیا این یک علامت بود؟ سربازان به طرف صدا تاختند و نیم‌میل بعد آنان را در حال بازگشت دیدند.

آقای فاک در جلو حرکت می‌کرد و پاسپار تو و دو مسافر دیگر که از چنگ سرخپوستان نجات پیدا کرده بودند، در کنار او بودند.

در ده میلی جنوب کیرنی نبرد سختی درگرفته بود. کمی قبل از رسیدن سربازان، پاسپار تو و آن دو نفر دیگر به مراقبین خود حمله‌ور شده و تا رسیدن نیروها سه تن از سرخپوستان را به زمین زده بودند.

در ایستگاه با فریاد شادی از آنان استقبال شد. فیلیس فاک پاداشی را که قول داده بود به سربازان پرداخت. پاسپار تو با دیدن آن همه پول با تاسف سری تکان داد و گفت:

"جدا" من برای اربابم خیلی خرج برداشته‌ام.

فیکس بدون اینکه چیزی بگوید به آقای فاک نگاه کرد. مشکل می‌توان گفت که در آن لحظه چه احساسی داشت. آثودا به طرف فیلیس فاک رفت و بدون اینکه قادر به سخن گفتن باشد، اشک شادی فرو ریخت.

پاسپار تو به محض رسیدن به ایستگاه، در جستجوی قطار، به اطراف نگاه کرد. انتظار داشت آنرا در ایستگاه و آماده حرکت به اوماها بیابد.

"پس قطار کو؟"

فیکس گفت: "رفته."

فیلیس فاک پرسید: "و قطار بعدی؟"

"زودتر از امشب نمی‌آید."

"آها. " و این تنها جوابی بود که آن جنتمند داد.

۸۳- سورتمه، بادبان دار

فیلیس فاک بیست ساعت از برنامه، مسافرت عقب افتاده بود و پاسپار تو بعنوان مسدود این ناحیه خود لعن و نفرین می فرستاد.

فیکس رو به آقای فاک کرد و گفت: "آیا شما به راستی برای رفتن عجله دارید؟"

فیلیس فاک گفت: "بلی، بر راستی عجله دارم." "آیا واقعا" تا قبل از ساعت سه شب یا زدهم که کشتی لیورپول حرکت می کند، بایستی در نیویورک باشید؟" "بلی، من تا دوازده ساعت دیگر باید خودم را به نیویورک برسانم."

"بسیار خوب، شما بیست ساعت عقب هستید. بین دوازده و بیست، هشت ساعت اختلاف است. باید این مدت جبران شود. آیا مایلید این کار را بکنید؟" "پیاده؟"

فیکس گفت: "نه، با سورتمه. با یک سورتمه، بادبان دار. یک نفر این پیشنهاد را به من کرده است." این شخص کسی بود که شب گذشته با فیکس صحبت کرده

و فیکس پیشنهاد او را نپذیرفته بود.

فیلیس فاک پاسخ نداد، اما با اشاره فیکس به طرف مردی که در جلو ایستگاه قدم میزد، رفت. چند لحظه بعد فیلیس فاک و مرد آمریکایی که (ماج) نامیده می‌شد بدرون گاراژی که در آن نزدیکی قرار داشت رفتند.

آقای فاک به بررسی سورت‌مه پرداخت. سورت‌مه از چوب ساخته شده بود و به اندازه چهار یا پنج نفر گنجایش داشت. دکل بلندی در وسط آن سوار شده بود که بادبان بزرگی را حمل می‌کرد و با سکانی که در عقب داشت هدایت می‌شد. در حقیقت نوعی قایق بود که بجای آب بر روی برف و یخ حرکت می‌کرد.

زمستان‌ها که گاه برف سنگین راه‌ها را بند می‌آورد از این نوع سورت‌مه‌ها برای رفتن سریع از یک ایستگاه به ایستگاه دیگر استفاده می‌کردند.

چند دقیقه بعد آقای فاک و مالک سورت‌مه به توافق رسیدند. باد خوب بود و با قدرت از سمت غرب می‌وزید. برف سنگینی بر زمین نشسته بود و ماج قول داد که تا چند ساعت دیگر آقای فاک را به او‌ما‌ها برساند. در او‌ما‌ها روزانه قطارهای زیادی از روی چندریل جداگانه بطرف شیکاگو و نیویورک حرکت می‌کرد. بدین ترتیب جبران زمان تلف شده کاملاً امکان‌پذیر بود و دلیلی وجود

نداشت که این نقشه را به مرحله عمل درنیا ورنند.
 آقای فاک برای اینکه آثودا از سرما رنج نبرد،
 تصمیم گرفت او را با پاسپارتو درایستگاه باقی بگذارد
 و فرانسوی هم قول داد که بلافاصله او را با کشتی و قطار
 به اروپا برساند.

اما آثودا به جدایی از آقای فاک راضی نشد و
 پاسپارتو هم از این تصمیم او بسیار خوشحال شد، زیرا
 هیچ دوست نداشت که اربابش را با فیکس تنها بگذارد.
 اینک مشکل می‌توان حدس زد که فیکس چه نظری داشت.
 آیا پس از بازگشت آن جنتمن نظر او تغییر کرده بود
 یا هنوز هم او را سارق حیلہ‌گری می‌دانست که می‌خواهد
 پس از سفر به دور دنیا، با خیال راحت به انگلستان
 بازگردد؟ شاید نظر او نسبت به آقای فاک بهتر شده بود،
 اما هنوز هم به انجام وظیفه خود پایبند بود و چون
 دیگران اضطراب زود رسیدن داشت.

۸۴- حرکت از روی برف

ساعت هشت سورتمه برای حرکت آماده شد. ماچ آنرا
 کا ملا" پوشانیده و در مقابل سرما عایق بندی کرده بود.
 مسافرین سوار شده و در جای خود نشستند. بادبان برافراشته
 شد. باد آنرا بحرکت درآورد و با سرعت چهل میل در ساعت

به پیش راند.

فاصله میان کیرنی و اوماها بر روی یک خط راست بیش از دویست میل نبود که اگر باد از شدت نمی افتاد و حادثه پیش بینی نشده ای نیز به وقوع نمی پیوست ، می توانستند این فاصله را در پنج ساعت بپیمایند و ساعت یک به اوماها برسند.

باد سردی می وزید. مسافران از سرما به یکدیگر چسبیده بودند. با افزایش سرعت سورتمه ، سرما نیز افزایش می یافت و قدرت صحبت کردن را از آنان سلب می کرد.

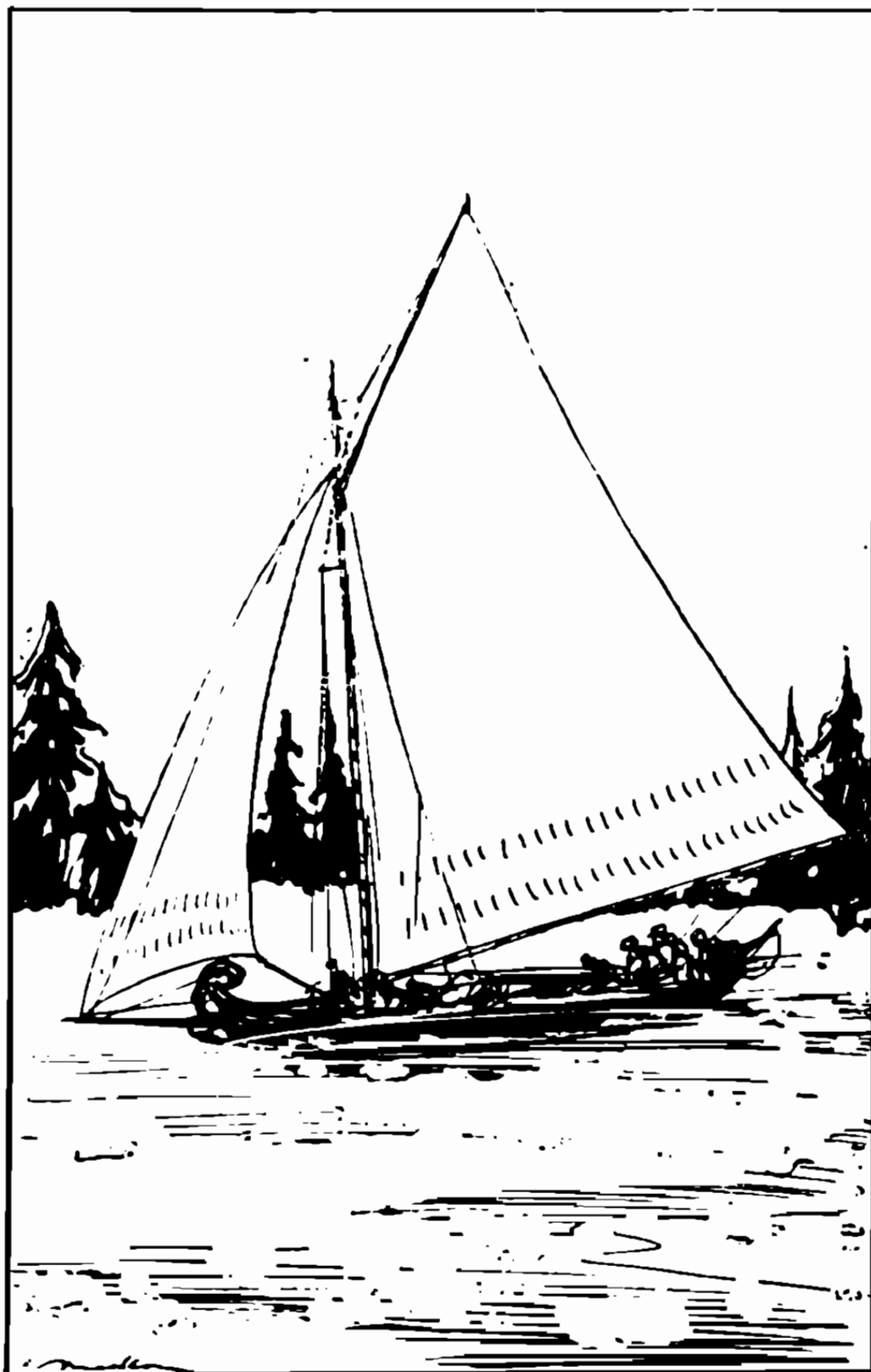
سورتمه بر روی برف می لغزید و به سبکی قایقی بر روی آب پیش می رفت. زمانی که باد شدت می یافت بنظر می رسید که سورتمه را می خواهد از جای بکند، ولی ماج با مهارت آنرا در خط مستقیم کنترل می کرد.

ماج گفت: " اگر سورتمه آسیبی نبیند، به موقع خواهیم رسید. "

درحقیقت به نفع ماج بود که بموقع برسند، چون آقای فاک باز طبق معمول به او هم پیشنهاد پاداش کلانی کرده بود.

زمینی که بر آن می گذشتند به گستردگی یک دریا بود و به دریاچه ای وسیع و منجمد می ماند. هیچ مانعی در سر راه بچشم نمی خورد. تنها دو چیز مایه نگرانی آنها بود: شکستن دکل و قطع باد.

اما باد همچنان به شدت می وزید و قدرت آن هر لحظه



سورمه بر روی برف می‌لغزید و بدستکی
فابقی بر روی آب پیش می‌دفت ،

افزایش می‌یافت. دکل در اثر وزش باد خم شده بود، اما محکمتر از آن بود که بیم شکستن در آن برود. صورت پاسپارتو از سرما مانند خورشید غروب، رنگ مس‌گرفته بود. نور امید دوباره در دل او تابیدن گرفت. اینک بجای صبح، شب به نیویورک می‌رسیدند، اما شانس رسیدن به کشتی فراوان بود. او بقدری خوشحال بود که حتی حاضر شد دست فیکس را بفشرد و او را دوست خود خطاب کند.

از حق نباید گذشت که این فیکس بود که پیشنهاد سورتیه، تنها وسیله رفتن به اوماها را کرده بود. با این حال پاسپارتو هنوز به او اعتماد نداشت و احساس می‌کرد اگر از دستش برآید، باز هم به آنان کلک خواهد زد. تنها چیزی که پاسپارتو هرگز آنرا فراموش نمی‌کرد، فداکاری آقای فاگ در نجات او از چنگ سرخپوستان بود، که با این کار مال و جانش را بخطر انداخته بود. نه او هرگز این بزرگواری آقای فاگ را فراموش نخواهد کرد. ساعت دوازده از روی رودخانه (پلات) گذشتند. ماج چیزی نگفت، اما مطمئن بود که تا اوماها بیش از بیست میل باقی نمانده است.

این فاصله یک ساعت بطول انجامید. سورتیه متوقف شد و ماج با انگشت به خانه‌هایی که برف آنها را سفیدپوش

کرده بود اشاره کرد و گفت: " آنجاست، رسیدیم، " آری، برآستی رسیده بودند و این ایستگاهی بود که روزانه چندین قطار از آنجا به شرق می‌رفت.

۸۵- از اوماها به نیویورک

پاسپارنو و فیکس از سورتمه بیرون پریدند و از اینکه پس از پنج ساعت سکون می‌توانستند دوباره پاهایشان را دراز کنند، خوشحال بودند. آنها به آقای فاک و بانوی جوان کمک کردند که از سورتمه پیاده شوند. آقای فاک پاداشی را که قول داده بود به ماج‌پرداخت و پاسپارنو هم حنان با او دست داد که گویی از دوستان قدیم بودند. پس همگی با شتاب به سمت ایستگاه دویدند.

یک قطار آماده، حرکت بود و آقای فاک و همراهان فقط فرصت کردند که خود را درون آن بیندازند. آنان هیچ جای اوماها را ندیدند و برخلاف انتظار پاسپارنو از این بابت ابداً متأسف نشد.

قطار با سرعت زیاد بیابانها را می‌نوردید و آنان را به شیکاگو نزدیک می‌ساخت. روز بعد - دهم - ساعت چهار بعد از ظهر، به شهر معروف شیکاگو که پس از آتش‌سوزی مهبی که چند سال پیش آنرا بکلی منهدم کرده و دوباره

بازسازی شده بود، وارد شدند.

از شیکاگو تا نیویورک نهمدمیل فاصله بود. قطارهای زیادی در سکوی راه آهن ایستاده بودند. آقای فاک و همراهان بلافاصله پیاده شدند و قدم در قطار بعدی گذاشتند. لکوموتیو با سرعت تمام حرکت کرد، گوئی خبر داشت که آقای فاک در رفتن شتاب دارد. قطار از اوهایو، پنسیلوانیا و نیوجرسی گذشت و گاه در سرراه خود شهرهایی را پشت سرمی گذاشت که هنوز خانه های در آنها بنا نشده بود. بالاخره رودخانه (هودسن) پدیدار شد و یازدهم دسامبر، ساعت یازده و ربع شب در ایستگاه راه آهن که نزدیک اسکله شرکت کشتیرانی بود، متوقف شد.

۸۶- کمی دیر می رسند

سه ربع ساعت قبل، کشتی (چین) به مقصد لیورپول حرکت کرده بود. بنظر می آمد که کشتی چین با ترک نیویورک آخرین امید آقای فاک را هم با خود برده بود. کشتی دیگری نمیتوانست جای آنرا بگیرد. کشتی فرانسوی روز چهاردهم حرکت می کرد که دوروز دیر بود. کشتی آلمانی به لیورپول یا لندن نمی رفت، مقصد آن فرانسه بود و آقای فاک مشکل می توانست از آنجا به موقع

خود را به لندن برساند .
 البته کشتی دیگری هم بود که روز بعد حرکت می‌کرد ،
 اما ارزش فکر کردن هم نداشت ، چون کشتی کندرویی بود
 و بجای بخار از بادبان استفاده می‌کرد .
 پاسپار تو از فرط ناراحتی کاملاً مستاصل شده بود .
 تنها سه ربع ساعت تاخیر ! خود را مقصر می‌دانست . بجای اینکه
 سنگی از جلو پای اربابش بردارد ، سنگی انداخته بود .
 وقتی بیاد منقعاتی که در طول سفر متحمل شده و پول هنگفتی
 که بیهوده تلف کرده بودند و یا به یاد باختن شرط می‌افتاد ،
 حگرش آتش می‌گرفت .
 هر چند آقای فاک ابدان او را سرزنش نکرد و با کمال
 خونسردی گفت :
 " خوب ، فردا راجع به آن فکر می‌کنیم ."
 گروه مسافران به یک هتل رفتند و آقای فاک تنها
 کسی بود که بخواب رفت .

۸۷- در جستجوی کشتی

روز بعد دوازدهم دسامبر بود . از ساعت هفت صبح
 روز دوازدهم تا ساعت هشت و چهل و پنج دقیقه شب بیست
 و یکم ، تنها نه روز و سیزده ساعت و چهل و پنج دقیقه باقی

بود. پس اگر شب قبل فیلیس فاک با کشتی چین که یکی از تندروترین کشتیهای شرکت کشتیرانی بود رفته بود، می‌توانست بموقع به لیورپول و سپس به‌لندن برسد.

فیلیس فاک به‌تنهایی از هتل خارج شد. قبل از رفتن از پاسپار تو خواست که منتظر او بماند و به‌آئودا هم بگوید که هر لحظه برای سفر آماده باشد.

آقای فاک به اسکله رفت و در میان کشتیها به جستجو پرداخت. کشتی آماده حرکت بسیار بود، چرا که از این بندر بزرگ روزی نبود که دست‌کم یک صدکشتی به نقاط مختلف جهان سفر نکند، اما اکثر کشتیها بادبانی بود و به درد نقشه، آقای فاک نمی‌خورد.

بالاخره کشتی بخار خوبی نظر او را جلب کرد، ابر سیاهی که از دودکش آن خارج می‌شد نشان می‌داد که کشتی آماده، حرکت است.

فیلیس فاک قایقی صدا کرد، سوار شد و چند دقیقه بعد خود را در کنار (هنریتا) ایافت. هنریتا کشتی آهنینی بود که قسمت فوقانی آن از چوب ساخته شده بود.

۸۸- ناخدا اسپیدی^۱

ناخدای هنریتا بر روی عرشه بود. فیلیس فاک از کشتی بالا رفت و سراغ ناخدا را گرفت. ناخدا مردی خشن و بسیار جدی بود که پنجاه ساله می نمود چشمهای تابدار، موی قرمز و هیکل درشت او چهره کربهی از وی ساخته بودند.

آقای فاک پرسید: " ناخدا؟ "

" خودم هستم. "

" خودم را معرفی می کنم، فیلیس فاک از لندن. "

" من هم اندرو اسپیدی از (کاردیف)^۲. "

" می خواهید حرکت کنید؟ "

" تا یک ساعت دیگر. "

" مقصدتان ...؟ "

" بوردو،^۳ "

" مسافرم دارید؟ "

" مسافرنه، هرگز مسافر نمی زنم. کالا را ترجیح

می دهم، چون نه دست و پا گیر است و نه وراجی می کند. "

" کشتی شما تندرو است؟ "

" بین یازده تا دوازده میل در ساعت. هنریتا به

1. Speedy

2. Cardiff

3. Bordeaux

خاطر سرعتش معروف است . "

" آیا حاضرید مرا به لیورپول ببرید . خودم و سه نفر دیگر ؟ "

" به لیورپول . چطور است بفرمائید به چین ببرمتان . "

" عرض کردم لیورپول . "

" نه ! "

" نه ؟ "

" نه ، عازم بوردو هستم و به بوردو هم خواهیم رفت . "

" به هیچ قیمتی حاضر نیستید ؟ "

" به هیچ قیمتی حاضر نیستم . "

لحن کلام ناخدا نشان می داد که بحث کردن با او

بی فایده است .

فیلیس فاک گفت : " خوب ، تا نظر مالکین کشتی چه

باشد . "

ناخدا گفت : " مالکینی وجود ندارد ، کشتی مال

خودم است . "

" آنرا از شما اجاره می کنم . "

" نه . "

" آنرا از شما می خرم . "

" نه . "

فیلیس فاک خونسردیش را حفظ کرد . نیویورک دیگر

هنگ کنگ نبود و ناخدای هنریتا هم ناخدای تانکادر

نبود . تاکنون این جنتمن تمام مشکلات را با پول حل

کرده بود، ولی گویا این بار پول حلال مشکلات نبود، بهر حال بایستی راهی برای عبور از آتلانتیک پیدا می‌کرد. فلیس فاک فکری بخاطرش رسید، رو به ناخدا کرد و گفت:

"آیا حاضرید مرا به بوردو ببرید؟"

"نه، حتی اگر چهل پوند هم به من بدهید."

۸۹- کاپیتان اسپیدی موافقت می‌کند

"من به شما چهارصد پوند می‌دهم."

"برای هرنفر؟"

"برای هر نفر."

"و تعدادتان هم چهار نفر است؟"

"چهار نفر."

ناخدا اسپیدی به فکر فرو رفت. بدون آنکه برنامه سفرش را بهم بزند هزار و شصت پوند نصیبش می‌شود و این پول ارزش آنرا داشت که نفرتش از مسافر را فراموش کند. تازه مسافر چهارصد پوندی که دیگر مسافر نبود، بلکه کالای ارزشمندی بحساب می‌آمد.

ناخدا اسپیدی با خونسردی گفت: "من ساعت نه حرکت می‌کنم. تو و آدمهات می‌توانید تا آن موقع اینجا باشید؟"

آقای فاک گفت: "ما ساعت نه روی عرشه خواهیم بود." ساعت هشت و نیم بود. جنتمن از کشتی پیاده شد، کالسکهای گرفت و به هتل بازگشت و بلافاصله به همراه آئودا، پاسپارنو و فیکس به مقصد بندر از هتل خارج شد.

لحظه حرکت هنریتا، هر چهار نفر روی عرشه بودند. یک ساعت بعد کشتی رودخانه هودسن را پشت سر گذاشت. در تمام طول روز کشتی از نزدیکی کرانه‌های (لانک آیلند) عبور کرد و سپس وارد آبهای آزاد شد.

۹۰- ناخدا عوض می‌شود

ساعت دوازده روز بعد- سیزدهم دسامبر- مردی از سکو بالا رفت و شروع به فرمان دادن کرد و به ملوانان گفت که دقیقاً "از کدام جهت باید حرکت کنند، مسلماً" همه تصور می‌کنند که این شخص ناخدا اسپیدی بود، درحالی‌که اینطور نیست، او آقای فاک بود! ناخدا اسپیدی در کا بینش زندانی شده بود و از عصبانیت مثل شیر می‌غرید.

اتفاقی که افتاد بسیار ساده بود. فیلیس فاک می‌خواست به لیورپول برود. ناخدا با بردن او موافقت

نکرد. سپس فیلیس فاک راضی شده بود به یوردو برود و در طول سیزده ساعتی که در کشتی گذرانید، توانسته بود با صرف پول زیاد کارکنان و ملوانان کشتی را - که از ناخدا دل خونی نداشتند - بخرد و این بود دلیل آنکه خرافیلیس فاک، ونه ناخدا اسپیدی، هدایت کشتی را در دست داشت، چرا ناخدا در کابینش زندانی شده بود و بالاخره چرا هنریتا بجای یوردو به طرف لیورپول تغییر جهت داده بود. با دیدن آقای فاک بعنوان ناخدای کشتی، شکی باقی نمی ماند که او قبلاً " یک دریا نورد بوده است. اینک کسی نمی دانست که عاقبت این ماجرا چگونه ختم می شود.

آنودا بسیار نگران بود، ولی چیزی نمی گفت. فیکس هم از تعجب سکوت اختیار کرده بود، ولی پاسپار تو از این ماجرا لذت می برد.

کاپیتان اسپیدی گفته بود: " بین یازده تا دوازده میل در ساعت. " که درست بود و کشتی با همین سرعت به پیش می رفت.

پس اگر دریا طوفانی نمی شد، اگر باد از جهت شرق نمی وزید و اگر حادثه ای برای کشتی رخ نمی داد، هنریتا می توانست ظرف مدت نه روز، یعنی از دوازدهم تا بیست و یکم دسامبر، سه هزار میل فاصله دریایی میان نیویورک و لیورپول را بپیماید.

چند روز نخست را در شرایط بسیار مطلوبی جلو رفتند. باد شدید نبود و از جهت موافق می وزید. بادبانها بر-

افراشته بود و با قدرت آنها، هنریتا با سرعت زیادی که از کشتیهای بخار بزرگ چیزی کم نمی‌آورد به پیش می‌رفت.

۹۱- پاسپار تو خوشحال است

پاسپار تو خیلی خیلی خوشحال بود. او ترجیح می‌داد به اتفاقاتی که ممکن است در آینده روی دهد، ابتدا فکر نکند. ملوانان کشتی تاکنون شخصی را چنان شاد و شنگول ندیده بودند. او با همه آنها دوست شده بود و قربان صدقه آنان می‌رفت و نوشیدنیهای خوشمزه به آنان می‌خوراند. بنظر او ملوانان چون جنتلمنهای بی‌باک کشتی را اداره می‌کردند. می‌خواست همه را در خوشی خود سهیم کند. او گذشته را با تمام مشکلات و خطرهای فراوانش فراموش کرده بود و فقط به پایان کار می‌اندیشید که بسیار نزدیک بود، ولی گاه صبر و تحمل خود را نیز از دست می‌داد.

اما باید گفت که فیکس از این ماجرا ابتدا "سردر نمی‌آورد. تصرف هنریتا، اغفال ملوانانش و آقای فاگ که مانند یک ناخدای کهنه کار عمل می‌کرد، از درک او خارج بود. بکلی گیج شده بود. ولی بهر حال، مردی که این سفر را با سرقت پنجاه و پنج هزار پوند آغاز کرده باشد،

می‌تواند آنرا با دزدیدن یک کشتی به آخر برساند. البته فیکس اطمینان داشت که فاک ایدا" به لیورپول نمی‌رود و به جایی خواهد رفت که بتواند با خیال راحت پولهای دزدی را خرج نماید.

این تصور کاملاً" منطقی بنظر می‌رسید و فیکس از اینکه خود را در این ماجرا درگیر کرده بود، بسیار افسوس می‌خورد.

ناخدا اسپیدی همچنان از خشم درون کابینش می‌گریه، و پاسپار تو که مسئول غذای او بود، علیرغم قدرت زیادش با احتیاط به او نزدیک می‌شد.

۹۲- باد شدت می‌یابد

روز سیزدهم به نزدیکی جزیره (نیوفوندلند) رسیدند که از مناطق خطرناک اطلس بشمار می‌رود. در این ناحیه، بویژه در فصل زمستان، همیشه مه فراوانی وجود دارد. علایمی بچشم می‌خورد که حاکی از بهم خوردن وضع هوا بود. در طول شب هوا سردتر شد و همزمان با آن وزش باد نیز به سمت جنوب شرقی تغییر پیدا کرد.

این یک بدشانسی بود. آقای فاک مجبور شد بادبانها را پائین بکشد و از بخار بیشتری استفاده کند. اما سرعت کشتی بخاطر شرایط دریا کندتر شد. شتک امواج بلند به دیوارهای کشتی می‌خورد و آنرا بشدت می‌لرزاند. وزش باد هر لحظه شدت بیشتری می‌یافت، تا اینکه تبدیل به طوفان گردید. پاسپارتو به مدت دو روز واقعا "ترسیده بود. اما فیلیس فاک ناخدای بی‌باکی بود که می‌دانست کشتی را چگونه در میان دریای خشمگین هدایت کند.

خوشبختانه این طوفان از طوفانهای مشهور اطلس که سرعت وزش باد در آنها به نود میل در ساعت می‌رسد، نبود، اما چون جهت آن از جنوب شرقی بود، بادبانها بلا استفاده می‌ماند.

شانزدهم دسامبر، هفتادوپنج روز از آغاز مسافرت آنان از لندن می‌گذشت. هنریتا تا خیرجدی نداشت. نیمی از راه را پیموده بود و منطقه خطرناک را نیز پشت سر گذاشته بود.

در تابستان موفقیت این سفر حتمی بود، اما در زمستان بایستی به وضعیت آب و هوا اعتماد می‌کردند. پاسپارتو چیزی نمی‌گفت، دردش هنوز امید داشت. با خود گفت:

"اگر باد نیست، بخار که هست."

۹۳- ذغال به پایان میرسد

در این روز، مهندس کشتی از موتورخانه بالا آمد،
 سراغ آقای فاک رفت و چیزی به او گفت. پاسپار تو
 بدون اینکه دلیل آنرا بفهمد احساس ترس کرد. حاضر بود
 یک گوش را بدهد و با گوش دیگر گفتگوی آنان را بشنود.
 اما فقط چند کلمه به گوش رسید که در آن میان سخنان
 اربابش بود که گفت:

" شما به چیزی که میگوئید اطمینان دارید؟ "
 " کاملاً " قربان، فراموش نکنید که ما به اندازه
 سفر تا بوردو ذغال بار زده بودیم، اما حالا که از
 نیویورک به لیورپول میرویم، ذغال به اندازه کافی وجود
 ندارد. "

آقای فاک گفت: " در این باره فکر می‌کنم. "
 پاسپار تو همه چیز را فهمید و شدت نگران شد.
 ذغال کشتی رو به اتمام بود، با خود گفت:
 " آه، اگر ارباب من بتواند برای من مشکل هم فایق
 آید، برآستی انسان فوق العاده ای است. " او نتوانست
 جلو زبانش را بگیرد و موضوع را با فیکس در میان گذاشت.
 کارآگاه گفت: " پس تو جدا " فکر می‌کنی که ما به
 لیورپول میرویم؟ "

" بله، مگر غیر از این است؟ "

فیکس در حالی که از او روی بر میگرداند، گفت: " احمق. "

اینک آقای فاگ چه تصمیمی داشت ؟ مشکل می‌شد ، حدس زد ، اما بنظر می‌رسید که این جنّتلّمَن خونسرد راه حلی پیدا کرده است ، چرا که آن شب به سواغ مهندس کشتی فرستاد و به او گفت :

" آتش را روشن نگه دار و تا زمانی که ذغال تمام نشده است ، همچنان در این جهت به پیش برو . "

حدود ساعت دوازده فیلیس فاگ به پاسپارتو دستور داد تا ناخدا اسپیدی را پیش او بیاورد . پاسپارتو از انجام این کار وحشت داشت و درحالی که پائین می‌رفت با خود گفت : " مسلماً " تا حالا کاملاً " دیوانه شده است . "

چند دقیقه بعد مرد دیوانه‌ای که می‌گریه و نعره می‌زد ، به عرشه بالا آمد . او ناخدا اسپیدی بود . چنین بنظر می‌رسید که می‌خواهد از خشم منفجر بشود .

" ما کجا هستیم ؟ " این اولین کلمه‌ای بود که در اوج عصبانیت بر زبان آورد .

دوباره نعره زنان گفت : " ما کجا هستیم ؟ "

آقای فاگ با آرامش تمام پاسخ داد : " در هفتصد و هفتاد میلی لیورپول . "

اندرو اسپیدی فریاد کرد : دزد ! "

" آقا ، من دنبال شما فرستادم که ... "

" راه زن . "

۹۴- آقای فاگ هنریتا را می‌خرد

آقای فاگ ادا مه داد: " آقا، من دنبال شما فرستاده‌ام تا از شما بخواهم کشتی را به من بفروشید. "

" نه! "

" می‌خواهم آنرا بسوزانم. "

" بسوزانید! "

" حداقل قسمت چوبی آنرا، چون ذغال کشتی تمام شده است. "

ناخد اسپیدی که از فرط عصبانیت قادر به سخن گفتن نبود، فریاد کرد:

" بسوزانید! کشتی مرا که ده هزار پوند ارزش دارد! "

فیلیس فاگ درحالی که دسته‌های اسکناس را بسوی او دراز می‌کرد، گفت: " بفرمائید، این هم دوازده هزار پوند. "

نتیجه، این پیشنهاد آن شد که اندرو اسپیدی عصبانیت، اسارتش درکابین و تمام نفرتش از آقای فاگ را فراموش کرد. کشتی او بیست سال عمر کرده بود و این معامله برای او بسیار سودمند بود.

بالحن ملایمی پرسید: " و پس از اینکه قسمت چوبی کشتی را سوزاندید، آیا هرآنچه از کشتی باقی‌ماند از آن من خواهد بود؟ "

" بلی، تمام قسمت آهنی آن هنوز هم به شما تعلق

خواهد داشت . "

" موافقم . "

اندرو اسپیدی پول را گرفت و روانه جیب کرد .
در طول این گفتگو رنگ پاسپار تو مثل کج سفیده شده
بود . آقای فاک نه تنها دوازده هزار پوند پول داده بود ،
بلکه قسمت آهنی کشتی را هم می خواست به فروشنده اش باز-
گرداند ، که در حقیقت کل ارزش کشتی بحساب می آمد .
هنگامی که اندرو اسپیدی پول را در جیب می گذاشت
فیلیس فاک به او گفت :

" آقا ، از این ماجرا تعجب نکنید . من اگر تا بیست
ویکم دسامبر را ساعت یک ربع به نه شب در لندن حاضر
نباشم ، بیست هزار پوند از دست خواهم داد و از آنجا که به
کشتی بخار نیویورک نرسیدم و شما هم حاضر نشدید مرا به
لیورپول ... "

اندرو اسپیدی گفت : و چه خوب کردم که گفتم نه ،
چون با این کار دست کم ده هزار پوند به جیب زدم . "
آقای فاک پرسید : " حالا این کشتی به من تعلق دارد ؟ "
" مسلما " ، از سر تا به ته ، البته فقط چوبها ، متوجه
که هستید . "

" بسیار خوب ، چوبها را ببرید و در آتش بیندازید . "
به آسانی می توان حدس زد که برای ایجاد بخار کافی
چقدر از این چوب مورد نیاز بود .

روز بعد ، نوزدهم دسامبر ، آنان مقدار بیشتری از

قسمت چوبی کشتی را سوزانده. پاسپار تو از همه بیشتر کار می‌کرد.

روز بعد، بیستم، تقریباً تمام قسمت چوبی کشتی که برفراز آب قرار داشت سوزانیده شده بود. درهمین روز هم ساحل ایرلند پدیدار شد.

ساعت ده شب کشتی به نزدیکی ساحل کوئینزتاون رسید. فیلیر فاک تارسیدن به لندن فقط بیست و چهار ساعت فرصت داشت. اما بخار تمام شده بود.

۹۵- از کوئینزتاون به لیورپول

ناخدا اسپیدی که به نقشه آقای فاک علاقمند شده بود، گفت: "آقا، جدا برای شما متاسفم. همه چیز بر علیه شماست. ما تازه به (کوئینزتاون) رسیده ایم." آقای فاک گفت: "آه! پس آن نورها که از دور پیدا است، کوئینزتاون است؟" "بله."

"می‌توانیم به اسکله برویم؟"

"تا سه ساعت دیگر نه. فقط موقع مد دریا."

فیلیس فاگ نقشه جدیدی بنظرش رسید که موفقیت آن حتمی بود! اما هیجان خود را بروز نداد و باخونسردی گفت: "منتظر می‌شویم."

کوئینزتاون بندری است که کشتیهای آمریکایی محموله‌های پستی را در آنجا تخلیه می‌کنند. این نامه‌ها توسط قطارهای سریع‌السیری که همیشه آماده حرکت هستند به (دوبلین) حمل می‌شود. از دوبلین آنها را با کشتیهای بسیار سریع به لیورپول می‌فرستند. بدین ترتیب نامه‌ها دوازده ساعت زودتر از سریعترین کشتیهای شرکت کشتیرانی به لیورپول وارد می‌شوند.

نقشه فیلیس فاگ سودجستن از این دوازده ساعت بود. یعنی بجای اینکه با هنریتا شب بعد به لیورپول وارد شود، می‌توانست تا ساعت دوازده ظهر به آنجا برسد و در نتیجه فرصت کافی پیدا می‌کرد که تا قبل از ساعت یک ربع به نه شب در لندن حاضر باشد.

حدود ساعت یک با مداد، هنریتا با مدد دریا توانست در ساحل کوئینزتاون پهلوی بگیرد. فیلیس فاگ پس از اینکه با خدا حافظی گرمی از طرف ناخدا روبرو شد، آنچه را که از کشتی باقی مانده بود به او تحویل داد!

مسافرین بلافاصله از کشتی پیاده شدند. ساعت یک ونیم با مداد در کوئینزتاون به قطار سوار شدند، هنگام دمیدن سپیده به دوبلین رسیدند و بلافاصله به عرشه یکی از کشتیهای معروف موج شکن درآمدند.

ساعت بیست دقیقه به دوازده روز بیست و یکم دسامبر،
 فیلیس فاک قدم در خاک لیورپول گذاشت. اینک تالندن
 فقط شش ساعت فاصله داشت.
 اما در این لحظه فیکس بسوی او رفت، دستش را روی
 شانه او گذاشت و گفت:
 " اسم شما، بگما نم، فیلیس فاک باشد."
 " بلی."
 " بنام ملکه انگلستان، شما بازداشت هستید."

۹۶- آقای فاک زندانی می‌شود

فیلیس فاک زندانی شد. او را در اداره پلیس
 لیورپول حبس کردند. باید شب را در آنجا می‌گذرانید
 تا روز بعد به لندن انتقال می‌یافت.
 در لحظه دستگیری، پاسپارتو بطرف کارآگاه هجوم
 آورد تا خود را بر روی او بیندازد، اما مامورین پلیس
 مانع او شدند. آثودا بشدت ترسیده بود. او از این
 جریان هیچ نمی‌فهمید. پاسپارتو ماجرا را برای او شرح
 داد. آقای فاک، این جنتمن شجاع و شریف، بعنوان
 یک سارق بازداشت شده بود. بانو فریاد برآورد که چنین
 آنها می‌گیرم ممکن است، اما صدایش به گوش کسی نرسید.

فیکس آقای فاگ را بازداشت کرده بود، چون وظیفه‌اش چنین حکم می‌کرد. درمورد گنهکار بودن یا بی‌گناهی او هم قانون تصمیم می‌گرفت.

ناگهان فکری از خاطر پاسپار تو گذشت. این فکر دردناک که خود او مسبب این بدبختی بوده است، چرا موضوع را از آقای فاگ مخفی کرده بود؟ چرا وقتی که فیکس خودش را به او معرفی کرد و گفت چه تصمیمی دارد، او - پاسپار تو - به اربابش چیزی نگفت؟ اگر اربابش فهمیده بود که به چه جرمی متهم شده است، مسلماً می‌توانست بی‌گناهی‌اش را به فیکس ثابت کند، یا حداقل او را همراه خود نمی‌آورد و هزینه سفرش را متقبل نمی‌شد. پاسپار تو بیچاره از فکر این حماقت که چیزی نگفته بود، قلبش به درد آمد. اشک ریخت و برخورد لعنت فرستاد. دیدن قیافه او در آن حال دل را به رحم می‌آورد.

او و آثودا علیرغم سرمای شدید بر روی اسکله ماندند. هیچکدام مایل به ترک محل نبودند، می‌خواستند یک بار دیگر آقای فاگ را ببینند.

آقای فاگ درست در لحظه‌ای که تا پیروزی نهائی فاصله چندانی نداشت، همه چیز را باختہ بود. او ساعت بیست دقیقه به دوازده روز بیست و یکم دسامبر به لیورپول رسیده بود و برای رسیدن به کلوپ ریفورم تا ساعت یک ربع به نه فرصت داشت، یعنی نه ساعت و پانزده دقیقه دیگر، درحالی که سفر تا لندن فقط شش ساعت بطول می‌انجامید.

اگر کسی آقای فاک را در اداره، پلیس دیده بود، متوجه می‌شد که او ساکت، بدون عصیانیت و کاملاً "خونسرد بر روی یک صندلی چوبی نشسته و منتظر است. برای چه انتظار می‌کشید؟ آیا هنوز هم امید موفقیت داشت؟

آقای فاک ساعتش را بر روی یک میز گذاشته بود و گذشت زمان را در آن نظاره می‌کرد. در بدمخمصه‌ای گرفتار شده بود. برای کسی که می‌توانست افکار او را بخواند موقعیت او چنین بود:

بعنوان یک انسان شریف، فیلیس فاک همه چیز را باخته بود.

بعنوان یک انسان پست، دستگیر شده بود. آیا نقشه‌ای برای فرار از زندان کشیده بود؟ آیا به فکر بیرون رفتن بود؟ شاید، چون یکبار کرد اتفاق گشت و همه‌جاى آن را واری کرد. اما درب از بیرون قفل بود و پنجره‌ها با میله‌های فولادی سدود شده بود. دوباره نشست. دفترچه‌اش را از جیب بیرون آورد و در ادامه، خطی که کلمات زیر نوشته شده بود:

" بیست و یکم دسامبر، شنبه، لیورپول. " اضافه کرد:

" هشتاد و یکمین روز. ساعت ۱۱/۴۰ صبح. "

و منتظر شد.

ضربات ساعت یک نواخته شد. آقای فاک به ساعت نگاه کرد. دودقیقه از ساعت اداره جلوتر بود. ساعت

دو شد. اگر حالا هم به قطار سوار می‌شد، برای رسیدن به کلوپ‌ریفورم زیاد دیر نبود.

۹۷- آقای فاک آزاد می‌شود

ساعت دو و سی و دو دقیقه صدایی از بیرون شنیده شد. صدای باز شدن در بود. فیلیس فاک صدای پاسپار تو و فیکس را شناخت.

در باز شد، آئودا، پاسپار تو و فیکس به طرف او دویدند. فیکس نفسش بند آمده بود، موهایش ژولیده بود و درحالی که بسختی حرف می‌زد گفت: " آقا... آقا... مرا ببخشید... یک اشتباه... یک نفر که شبیه شما بود... سارق بانک... سه روز پیش دستگیر شد... شما... آزاد هستید!"

فیلیس فاک بطرف او رفت. به چشمهایش خیره شد و با حرکت سریعی که از او بعید می‌نمود کارآگاه را بر زمین کوفت.

فیکس که نقش زمین شده بود چیزی نگفت. او پاداش را دریافت کرده بود. آقای فاک، آئودا و پاسپار تو بلافاصله خارج شدند. بدرون کالسگهای پریدند و چند دقیقه بعد به ایستگاه لیورپول رسیدند.

فیلیس فاک درمورد قطارلندن سؤال کرد.
 ساعت بیست دقیقه به سه بود، قطار سیوپنج دقیقه
 قبل ایستگاه را ترک کرده بود.
 فیلیس فاک درخواست یک قطار ویژه کرد.
 معمولاً "چندین لکوموتیو آماده جهت مسافرتها ی اضطراری
 در ایستگاه وجود دارد که تشریفات آنها کمی به طول
 می انجامد. بنا براین قطار ویژه تا قبل از ساعت سه
 نمیتوانست حرکت کند.
 ساعت سه، فیلیس فاک، پس از اینکه قول پاداش
 خوبی به لکوموتیوران داد، به اتفاق بانوی جوان و
 خدمتکار با وفایش به طرف لندن حرکت کرد.
 لازم بود که فاصله بین لیورپول و لندن را در پنج
 ساعت بپیمایند. چنانچه خط از ابتدای آنها آزاد باشد
 این امر امکان پذیر است. اما قطار چندین بار مجبور
 به توقف گردید و هنگامی به لندن وارد شد که تمام
 ساعتها ده دقیقه به نه را نشان میدادند.
 فیلیس فاک سفرش به دوردنیا را با پنج دقیقه
 تاخیر به اتمام رسانده بود. او شرط را باخته بود.

۹۸- در ساویل رو

روز بعد، اگر اهالی ساویل رو از بازگشت آقای فاک

مطلع می‌شدند، حتماً " تعجب می‌کردند. در و پنجره‌ها تمام بسته بود و خانه خالی بنظر می‌رسید.

هنگام ترک ایستگاه، فیلیس فاگ به پاسپار تو دستور خرید مایحتاج غذا را داد و خود به اتفاق آئودا به خانه رفت. او با آراش این شکست را پذیرا شده بود.

همه چیز بخاطر اشتباه کارآگاه پلیس از دست رفت. پس از اتمام موفقیت آمیز سفر و علیرغم مشکلات و خطراتی که پشت سر گذاشته بود و فرصت زیادی که هنوز در اختیار داشت، درست در لحظه رسیدن به آخر خط باخته بود باختی که گناه او نبود و دلیلی که ابداً " انتظار آن نمی‌رفت. وحشتناک بود. از پول هنگفتی که با خود برداشته بود دیگر چیزی باقی نمانده بود و تنها پولی که اینک در جهان داشت، بیست هزار پوند موجودی بانکیش بود که آنرا هم به دوستان کلوپ ریفورمش بدهکار بود. با هزینه سنگینی که این سفر برای او دربرداشت، اگر شرط را هم برنده می‌شد، چیزی به ثروتش افزوده نمی‌گردید و شاید هم هدفش از این سفر کسب ثروت بیشتر نبود. اما باختن شرط او را از هستی ساقط کرد. فیلیس فاگ تصمیمش را گرفت، می‌دانست چه باید بکند.

اتاقی را در خانه ساویل رو به آئودا اختصاص دادند. او در بحران روحی بدی بصر می‌برد. می‌ترسید که آقای فاگ بخاطر این شکست دست به خودکشی بزند. از اینرو پاسپار تو کاملاً " مراقب اربابش بود.

شب سپری شد. آقای فاک به بستر رفته بود، اما آیا توانست بخوابد؟

آثودا لحظه‌ای چشم‌برهم نگذاشت و پاسپار تو مانند سگی با وفا تمام شب را چشم‌به‌اتاق اربابش دوخت. صبح روز بعد آقای فاک از پاسپار تو خواست که صبحانه آثودا را تهیه کند و از اینکه نمی‌تواند او را ببیند، پوزش بخواهد. چون تمام آنروز را وقف سروسامان دادن به کارهایش کرده بود، اما گفت که شب برای دیدن او چند دقیقه پائین خواهد آمد.

پاسپار تو به اربابش نگاه کرد. پاهایش یاری نمی‌کرد از اتاق خارج شود. قلبش سنگینی می‌کرد. خود را بیش از همیشه بخاطر پایان غم‌انگیز این ماجرا مقصر می‌دانست. بله، اگر او درباره تصمیم فیکس به اربابش هشدار داده بود، مسلماً آقای فاک او را با خود تا لیورپول نمی‌آورد و سپس...

گفت: "ارباب! آقای فاک! مرا سرزنش کنید، تقصیر من بود که..."

فیلیس فاک بالحنی کا ملا" ملایم گفت: "من کسی را سرزنش نمی‌کنم، برو."

پاسپار تو بسراغ آثودا رفت و پیام را به او داد. "پاسپار تو ی خوب من، اربابت را تنها نگذار. حتی برای یک لحظه، گفتمی خواهد امشب مرا ببیند؟" "بلی، فکر می‌کنم می‌خواهد ترتیب اقامت شما را در

انگلستان بدهد. "

" پس صبر می‌کنیم. "

درطول آن روز چنین می‌نمود که گویا کسی در آن خانه زندگی نمی‌کند. فیلیس فاگ به کلوپ نرفت. چرا باید به کلوپ می‌رفت؟ کسی که در آنجا انتظار او را نمی‌کشید.

شب قبل، با عدم حضور بموقع در کلوپ همه چیز تمام شده بود.

ساعت هفت و نیم شب آقای فاگ برای دیدار آئودا پائین آمد و چند دقیقه بعد هردو در اتاق تنها بودند. ابتدا برای پنج دقیقه هیچ حرفی نزد. سپس نگاهی را بالا آورد و گفت:

" باید از اینکه شما را به انگلستان آوردم، مرا ببخشید. آن هنگام که تصمیم به خروج شما از کشوری که در آن امنیت جانی نداشتید، گرفتم، ثروتمند بودم و قصدم این بود که بخشی از ثروتم را به شما ببخشم تا بتوانید آزاد و خوشبخت زندگی کنید، اما حالا فقیرم. " بانوی جوان گفت: " این را می‌دانستم آقای فاگ. حالا من هم از شما این خواهش را دارم - آیا حاضرید از اینکه مزاحم شما شدم و - که می‌دانند - شاید یکی از دلائل شکست شما بودم مرا ببخشید؟ "

" شما نمی‌توانستید در هندوستان بمانید. برای حفظ جانتان لازم بود که از آنجا خارج شوید. "

آئودا ادامه داد: " پس آقای فاک ، شما همینقدر که مرا از یک مرگ وحشتناک نجات دادید ، برایتان کافی نبود که خودتان را ملزم به نگهداری از من هم دانستید. " " همینطور است ، اما بدشانسی آوردم ، بهر حال تصمیم گرفته ام همین اندک پول را هم که برایم باقی مانده است به شما واگذار کنم. "

" اما آقای فاک ، خودتان چه ؟ "

" من به هیچ چیز نیاز ندارم. "

" اما آیا می‌فهمید دارید چه می‌کنید ؟ "

" من کاری را می‌کنم که فکر می‌کنم صحیح است. "

" بهر حال آدمی مثل شما نباید هم به چیزی نیاز

واقعی داشته باشد ، دوستانتان ... "

" من دوستی ندارم. "

" برایتان متاسفم آقای فاک ، دوست نعمت بزرگی

است. می‌گویند اگر در مصیبتی دونفر شریک باشند، تحمل

آن آسانتر است. "

" همینطور. "

سپس از جای بلند شد ، دستش را بسوی او دراز کرد

و گفت : " آقای فاک ، آیا حاضرید مرا به دوستی خود

بپذیرید؟ آیا حاضرید مرا به همسری خود بپذیرید؟ "

باشنیدن این کلمات آقای فاک از جای برخاست. برای

لحظه‌ای چشمهایش را بست ، وقتی دوباره آنها را گشود ،

گفت : " دوستت دارم ، بله ، دوستت دارم. "



آیا حاضرید مرا به همسری خود بپذیرید؟

و بلافاصله پاسپار تو را صدا کرد. پاسپار تو آمد .
 بادیدن اربابش و آئودا که دست در دست یکدیگر گرفته
 بودند، همه چیز را فهمید و قلبش از شادی لبریز شد.
 آقای فاک از او پرسید که آیا برای رفتن به سراغ
 کشیش (سا موئل ویلسون) ۱ و ترتیب مقدمات ازدواج را دادن
 خیلی دیر است .

پاسپار تو لبخندی زد و گفت : " برای این کار هرگز
 دیر نیست . " ساعت هشت و پنج دقیقه بود و اضافه کرد :
 " مراسم برای فردا ، دوشنبه خواهد بود . "
 آقای فاک رو به آئودا کرد و گفت : " برای فردا ،
 دوشنبه ؟ "

آئودا گفت : " برای فردا ، دوشنبه ! "
 پاسپار تو با سرعت از خانه خارج شد .

۱۰۰- در کلوب ریفورم

شب شنبه ، ساعت هشت ، پنج جنتلمن در کلوب ریفورم
 یکدیگر را ملاقات کردند .

هنگامی که ساعت هشت و بیست و پنج دقیقه را نشان

می‌داد، اندرو استوارت ایستاد و گفت :
 " آقایان، تا بیست دقیقه دیگر، فیلیس فاگ فرصت دارد که خود را به اینجا برساند وگرنه شرط را باخته است . "

توماس فلاناگان پرسید : " آخرین قطار لیورپول چه ساعتی به لندن وارد شد؟ "
 " هفت و بیست و سه دقیقه . قطار بعدی هم ده دقیقه بعد از نیمه شب به لندن خواهد رسید . "

اندرو استوارت گفت : " خوب آقایان ، اگر فیلیس فاگ با قطار هفت و بیست و سه دقیقه آمده بود، تا حالا اینجا بود، پس می‌توانم با کمال اطمینان به شما بگویم که ما شرط را برده‌ایم . "

یکی دیگر گفت : " باید صبر کنیم . می‌دانید که آقای فاگ مرد بسیار دقیقی است و در رفتن به جایی نه هرگز خیلی زود می‌رود و نه خیلی دیر . حتی اگر در آخرین لحظه هم به این اتاق وارد شود، من تعجب نخواهم کرد . "
 اندرو استوارت گفت : " نظر مرا بخواهید، حتی اگر او را با دو چشم خود هم ببینم باور نخواهم کرد . او مسلماً " بازنده شده است . چین، تنها کشتی بخاری که می‌توانست بموقع با آن از آمریکا خارج شود، دیروز به لیورپول رسید . این هم لیست مسافران آن . نام فیلیس فاگ در آن نیست . تصور می‌کنم هنوز به آمریکا هم نرسیده باشد . او حداقل بیست روز تاخیر خواهد داشت . "

دیگری گفت : مسلم است ، کافی است فردا به بانک برویم و پول را دریافت کنیم . "

ساعت بیست دقیقه به نه را نشان می داد .

اندرو استوارت گفت " پنج دقیقه دیگر . "

پنج دوست به یکدیگر نگاه کردند . قلبهایشان به شدت شروع به تپیدن کرد . مبلغ این شرط حتی برای کسانی هم که عادت به شرط بندی داشتند ، بسیار کلان بود .

اندرو استوارت گفت : " من که از چهار هزار پوند سهم خود نمی گذرم . حتی اگر سه هزار و نه صد و نود و نه پوند هم به من بدهد ، قبول نخواهم کرد . "

در این لحظه ساعت تا نزده دقیقه به نه را نشان می داد . فقط یک دقیقه دیگر و آنان شرط را برنده می شدند .

پنج جنتمن شروع به شمردن ثانیه ها کردند .

در چهلمین ثانیه ، اتفاقی نیفتاد ، در پنجاهمین ثانیه ، اتفاقی نیفتاد .

در پنجاه و پنجمین ثانیه صدای همهمه ای از پشت درب به گوش رسید . صدای فریاد بود .

در پنجاه و هفتمین ثانیه در اتاق باز شد و قبل از اینکه عقربه ساعت به ثانیه ششم برسد ، فلیس فاگدر راس جمعیت انبوهی که بزور راهی برای ورود خود به اتاق باز می کردند ، ظاهر شد . او با همان لحن آرام همیشگیش گفت :

" آقایان ، من اینجا هستم . "

۱۰۱- اشتباه در محاسبه روز

بله! خود فیلیس فاک بود.

اگر خاطرتان باشد، ساعت هشت و پنج دقیقه، یعنی حدود بیست و پنج ساعت پس از ورود مسافران به لندن، آقای فاک، پاسپار تو را بسراغ کشیش ساموئل ویلسون فرستاد تا مقدمات ازدواج آنها را برای روز بعد فراهم کند و پاسپار تو هم خوشحال و مسرور خانه را ترک گفت. کشیش ساموئل ویلسون هنوز به خانه نیامده بود. پاسپار تو منتظر شد. انتظار او حداقل بیست دقیقه به طول انجامید.

سی و پنج دقیقه از هشت گذشته بود که پاسپار تو به طرف خانه بازگشت. اما چه بازگشتی! از سرتا به پایش عرق می ریخت. کلاه از سرش افتاده بود. چنان می دوید که باد به گردش نمی رسید. با چند نفر برخورد کرد و آنان را نقش بر زمین ساخت. سه دقیقه بعد به خانه ساویل رو رسید. خودش را در اتاق آقای فاک انداخت و کف اتاق ولو شد، نفسش بالا نمی آمد، قادر به صحبت کردن نبود.

آقای فاک پرسید: "چه شده؟"

"آرباب! ... ازدواج ... غیرممکنه."

"غیرممکنه؟"

"برای فردا ... غیرممکنه."

"چرا؟"

" چون فردا ... یکشنبه است ! "

آقای فاک گفت : " دوشنبه "

" نه ... امروز ... شنبه است . "

" شنبه ؟ غیرممکن است ! "

پاسپارتنو فریاد کرد : " چرا ، چرا ، چرا ، شما یک

روز اشتباه کرده اید . ما بیست و چهار ساعت زودتر به لندن

رسیده ایم ، حالا فقط ده دقیقه فرصت داریم ! "

آقای فاک فرصت فکر کردن نیافت ، پاسپارتنو دست او

را گرفت و از اتاق بیرون کشید .

بیرون از خانه ، بدرون کالسکهای پریدند و آقای فاک

به کالسکهای آن قول صدپوند پاداش داد . کالسکهای آن هم

پس از زیرگرفتن دوسک و تعادم با پنج کالسک ، دیگر

آنان را به کلوپ ریفورم رسانید .

هنگامی که آقای فاک به اتاقی که اعضای کلوپ در

آن به انتظار بودند قدم گذاشت ، ساعت دقیقاً یک ربع

به نه را نشان می داد .

فیلیس فاک دور دنیا را در هشتادروز گشته بود .

او شرط بیست هزار پوندی را برنده شده بود .

۱۰۲- یک روز زودتر

اما انسان دقیقی مثل آقای فاک چطور مرتکب چنین

اشتباهی شده بود؟ چگونه بود که او روز جمعه، بیستم دسامبر - که تنها هفتادونه روز از آغاز مسافرت آنان می‌گذشت - را با روز شنبه، بیست و یکم دسامبر، اشتباه گرفته بود؟

توضیح این اشتباه بسیار ساده است.

فیلیس فاگ سفرش را با حرکت به سمت شرق آغاز کرد. با رفتن به سمت خورشید، هر بار که یک درجه از ۳۶ درجه جغرافیایی را پشت سر می‌گذاشت، روزها چهار دقیقه کوتاه‌تر می‌شد. بزبان ساده‌تر، درحالی که آقای فاگ هشتاد بار خورشید را در بالای سر خود مشاهده کرد، اعضای کلوپ ریفورم هفتادونه بار آنرا برفراز آسمان دیدند. و به این دلیل بود که در آن روز که شنبه بود و نه یکشنبه، اعضای کلوپ انتظار او را می‌کشیدند. اگر او سفرش را بسمت غرب آغاز کرده بود، مسلماً "یک روز دیرتر به لندن می‌رسید."

۱۰۳- پایان خوش

فیلیس فاگ بیست هزار پوند برنده شده بود. اما از آنجا که نوزده هزار پوند در طول سفر خرج کرده بود، سود چندانی عاید او نشد. او از هزار پوندی که برایش

باقی ماند، نیمی را به خدمتکار با وفایش و نیمی دیگر را به فیکس بیجاره، که کینه‌ای از او به دل نداشت، بخشید. شب همان روز، مانند همیشه، آرام و خونسرد روبه آئودا کرد و گفت:

"آیا هنوز هم حاضرید با من ازدواج کنید؟"

آئودا گفت: "این من هستم که باید از شما این سؤال را بکنم، چون آن موقع شما فقیر بودید، ولی حالا ثروتمندید."

"مرا ببخشید، اما این ثروت به شما تعلق دارد. اگر شما پیشنهاد ازدواج نکرده بودید، خدمتکار من هرگز به سراغ کشش یا موئل ویلسون نمی‌رفت، من متوجه اشیاء روز نمی‌شدم و ..."

"دوست دارم آقای فاک."

"دوست دارم آئودا."

چهل و هشت ساعت بعد مراسم ازدواج آنان برگزار شد و با سپارتنو که از خوشحالی در پوست خود نمی‌کنجد افکار با قدوشی عروس خانم را پیدا کرد و در کلیسا کنار او ایستاد.

و اما آقای فاک از این سفر چه بدست آورد؟

ممکن است بگوئید: "هیچ چیز."

بسیار خوب، هیچ چیز! بجز یک همسر خوب و قشنگ که -

شاید باور نکنید - اما او را خوشبخت‌ترین مرد کرد.

و آیا این ارزش یک سفر به دور دنیا را نداشت؟

منتشر شد

دیوید کاپرفیلد

چارلز دیکنز

ترجمه احمد پناهی

داستانی از بزرگ نویسندگان عالم داستان نویسی و ماجرای زیبایی که سرشار از غم و شادی و پستی بلندیهای زندگی میباشد خواندن آنرا به تمام نوجوانان اهل مطالعه توصیه مینمایم

منتشر شد

همه بخندیم

اسدالله شهرباری

مجموعه‌ای از شیرین‌ترین لطائف و جالب‌ترین
خواندنیهای طنزآمیز از نویسندگانی که نیاز به تعریف
ندارد.

ماجرای آفریقا

ژول ورن

اثری پرماجرا و هیجان انگیز داستانی از علم و دانش و اکتشاف ماجرای سرگردانی گروهی از دانشمندان که در آفریقا بدنبال ناشناخته هادر تلاشند آیا به مقصود خویش نایل میگردند یا باز هم یکی دیگر از هزاران معمای کشف نشده این جهان هستی باقی میماند

بزودی منتشر میگردد

آلیس در سرزمین عجائب

مترجم احمد پناهی

داستانی زیبا لطیف رؤیایی برای تمام نوجوانان قصه‌الی شیرین و خواندنی و بیاد ماندنی

که هرگز آنرا فراموش نخواهید کرد

